

داستان باستان

قصه های شاهنامه



www.adabestanekave.com

پیام خوش دلوند جان و
کمزین بر بر لایه شکر کنند

www.adabestanekave.com

داستان بستان

قصه های شاهنامه

مجموعه
محمود مجیدی

www.adabestanekave.com



انتشارات یاس

محبی، محمود، اقتباس کننده داستان باستان: قصه‌های شاهنامه /

نگاشته. محمود محبی؛ نقاش حسین طالبی. - مشهد: یاس، ۱۳۷۳.

۳۲۰ ص.: مصور (رنگی). چاپ نهم: ۱۳۷۹

الف: فردوسی، ابولقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ هـ ق ISBN: 964 - 90570 - 2 - 1

شاهنامه. ب. عنوان. ج. عنوان: قصه‌های شاهنامه. د. عنوان: شاهنامه.

۸ فا۳/۶۲

PIR ۸۲۰۳ / ح ۲۳۵ د ۲

د ۲۹۶ م

۱۳۷۳

۱۴۴/۶۷ - ۷۴ م

کتابخانه ملی ایران

www.adabestanekave.com



انتشارات یاس

داستان باستان

نگاشته: محمود محبی

نقاشی: حسین طالبی

حروفچینی: انتشارات یاس

فیلم و زینک: سایه روشن

چاپ: شاهد

چاپ دهم: ۱۳۸۰

شمارگان: ۵۲۰۰ جلد

شابک: ۹۶۴ - ۹۰۵۷۰ - ۲ - ۱ ISBN: 964 - 90570 - 2 - 1

انتشارات یاس - مشهد، خیابان سعدی، سعدی ۱۸، شماره ۵۵

تلفن: ۲۲۵۹۳۱۶ - ۲۲۲۹۰۱۱ - ۲۲۲۹۱۸۹

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست

۷	۱ - پیش‌گفتار
۱۱	۲ - هفت خان رستم
۵۹	۳ - رستم و سهراب
۹۹	۴ - داستانِ سیاوش
۱۵۷	۵ - داستانِ فرود
۱۷۳	۶ - بیژن و منیژه
۲۲۳	۷ - رستم و اسفندیار
۲۷۳	۸ - ضحاکِ مار دوش

پیش گفتار

فردوسی، بی‌هیچ گمانی برجسته‌ترین شاعران است. کار بزرگ او یعنی شاهنامه منظومه ایست که زیر بنا و ساحت اندیشگی آن اصالت رنج آدمیزاد است. به حیث چنین شالوده‌ای همواره عامه مردم آن را خاموش خوانده‌اند، و جان تشنه خود را از سرچشمه لایزال بینش فردوسی که از ملتقای فضیلت و ایمان ترکیب یافته است؛ بی‌دریغ سیراب کرده‌اند. از دیگر سوی، شاهان سیاه کار، آن را "نامه شاهان" پنداشتند، و نابخردانه چون ابزاری تبلیغی و فرهنگی، در توجیه تبهکاریهای خود از آن بهره جستند و در درازای هزار سال سپری شده باورمندان با فضیلت را در تنگنا قرار می‌دادند، تا جوهره آرمان بلند فردوسی را که از اومانیسیم متعالی مایه می‌گیرد، از دسترس مردم دور نگهدارند.

امروز خوشبختانه، گرایش به شاهنامه و معرفت به آن، بی‌آنکه وحدت این اثر سترگ نادیده انگاشته شود، به یاری تحولات نوین نقد ادبی، ژرفا و دامنه یافته است، کتابهایی که در این خصوص چاپ می‌شوند، و هم چنین کنگره‌ای که در سال ۱۳۶۹ به منظور بزرگداشت فردوسی برگزار گردید، گواهان صادقی هستند که شرایط مساعدی را نوید می‌دهد.

فردوسی، روشن‌اندیش شیعه مذهب و باورمند مخلص مولای متقیان، و نیز شیفته فرهنگ ایران است. به یک معنا شاهنامه تجلیگاه عناصر یاد شده

می باشد، و پیکار نامه ایست که در یک زمان در دو جبهه به کوشش ایستاده است. بنابراین گزافه نیست، اگر بگوییم، آنچه را که زبان و اندیشه ایرانی می توان نامید، یکجا از خامه حکیم دشت توس تراوش کرده است. با همه دگرگونیهایی که در هر دوره معین نسبت به دوره های پیشین وجود دارد؛ همواره همدلی سامان یافته ای با شاهنامه احساس می شده است. حتی امروز با وجودیکه، ما نه در عصر پهلوانی و نه در روزگار فردوسی قرار داریم، و بسیار تفاوت، چه در زبان، چه در نگرش و چه در کردارمان نسبت به هزار سال گذشته می توان جست، بی شک؛ هرگاه که شاهنامه را می خوانیم، تمامت فاصله هزار ساله از میان بر می خیزد؛ و یگانگی و همسویی، بین خواننده و شاهنامه حضور می یابد. همین برخورد دوسویه ما با شاهنامه و شاهنامه با ما، هر دو را از گزند با دو باران، در طول هزار سال گذشته، مصون نگهداشته است.

فردوسی، در سال ۳۲۹ هجری قمری، در روستای پاز از طابریان توس متولد شد. پدر او از دهقانان دشت توس بود، وی در تربیت فرزند خویش پامردی بسیار نشان داد و فرزند با توجه عمیق، به دانش مرسوم زمانه دست یافت، و بی تردید، نمی توانسته است، از فنون نظامی و رزمی هم بی بهره باشد.

فردوسی، در حالیکه شیعه مذهب و دوستدار خاندان پیامبر بود با گرایشهای معتزلی بالید. این همه در زمانه او دگرگونه بود، و در شرایطی می زیست که، فرهنگ ایرانی و تشیع به طور عام، از دو سوی تحت فشار

بود. از یک سو خلفای بغداد نشین، سازمان جستجوی عقاید خود را، در سراسر ایران بزرگ، گسترانیده بودند، و همه جا را فضا می‌جستند. از سوی دیگر غلام ترکانی که تازه از جنگ با سامانیان ایرانی نژاد فارغ شده بودند؛ جز غارت ثروت ملی و تخریب فرهنگ بر خود وظیفه‌ای نمی‌شناختند. شعر را جز در صورت «مدح» بر نمی‌تابیدند و شاعر را جز «مداح» نمی‌دانستند.

در هنگامه‌ای چنین بود که قوم ایرانی مظلوم‌وار، در حالیکه، دندان بر جگر می‌خایید، به انتظار ایستاده‌بود، و هوشمندانش چاره می‌جستند تا فرهنگ و مفاخر ایران را از ستم دوگانه رهایی دهند.

بی‌شک، در این روزگار، بر زبان هر ایرانی غمنامه‌ای جاری بود، بر سر هر کوی و برزن چیزی جز سرافکنندگی و زبونی مشاهده نمی‌شد.

در زمانه فردوسی، حاکمان عرصه را بر مردم و اقشار فرودست، چنان تنگ گرفته بودند که، به قولی «روستائیان را مانند گوسفند پوست می‌کنند.» بطوریکه، در روزگار محمود غزنوی گروه گروه گرسنگان در آبادیها جان می‌باختند، و فردوسی خود، در کار نان جوین و هیزم اندک زمستانی خویش درمانده بود در این هنگام محمود غزنوی بر این می‌بالید که، گرده زمین تحمل ثقل ثروتش را ندارد. چنین بود که، حماسه‌ای سروده شد و در آبگینه کردارهای پهلوانی آن، روح دردمند زمانه بازتاب یافته بود. این نه کاری خرد بود، چرا که شاعران همروزگار او دیگران، از زر و سیم بر خوان خویش می‌نهادند و شرف و فضیلت بهای ناچیز داشت.

فردوسی در کار عظیم خود، قهرمانانی را تصویر کرد، که هر یک کاستی‌های زمانه و آرزوهای بر باد رفته را منعکس می‌کردند. رستم، سهراب، اسفندیار، گودرز، گیو، سیاوش، آرش، تهمینه و گردآفرید نمونه‌های نوعی‌ای هستند، که قرار است به یاری مردمانی بیایند، که در نظر؛

دچار آسیمیگی و در عمل، در کارِ روی برتافتن از جهانند. فردوسی، با خلق شاهنامه رثالیسمی را می‌پردازد، که عنصر حقیقت در آن چیرگی غالب دارد. منتقدین بسیاری به تامل، در این باره سخن گفته‌اند. بی‌آنکه بتوان هرگز سخن واپسین را در خصوص آن شنید. سرودهٔ فردوسی به‌مناسبت گفته نیامده است، بل، برخاسته از زیست تراژیک بشر بر روی سیارهٔ زمین است. قهرمانان شاهنامه در نهایی‌ترین بیان، در چنبر ستمکاری تقدیر سخت گرفتارند، مفری نیست. با این همه، نه رستم، نه سهراب و نه دیگران، تن به جبر کور نمی‌دهند. سهم خویش را در دگرگون کردن چهره روزگار نیک می‌شناسند. به طور کلی و در یک نگاه می‌توان گفت، سرودهٔ فردوسی مدافع حقیقت است، و پیروزی را از آن می‌داند.

کتابی که، پیش روی دارید، از هفت داستان شاهنامه که هر یک برجستگی ویژه‌ای دارد، به نثر ساده و در عین حال سالم تشکیل یافته‌است. بی‌تردید، تهیهٔ چنین مجموعه‌ای گامی است، در راستای آشنایی مقدماتی با شاهنامه، و فراهم نمودن زمینه‌ای، تا عامه را جسارت بخشد که به اصل کتاب مراجعه کنند، و از منبع فیاض آن مستقیم بهره گیرند. جا دارد، از زحمات مؤلف و ناشر، که هر یک در فراهم کردن این مجموعه رنجی بر خود هموار کرده‌اند؛ قدردانی شود.

محمود سروقدی

۱۳۷۱/۱/۲۸

www.adabestanekave.com

هفت خان رستم

www.adabestanekave.com

چون کاووس به جای پدر، بر تخت شاهی نشست؛ ایران آرام بود و کسی سرکشی نمی کرد. دشمنان کشور سرکوب شده بودند و گنجینه شاه هم سرشار از زر و سیم و گوهر بود. کاووس آسوده خاطر، تاج زرین بر سر می نهاد و بر تخت زبرجد نشان می نشست و فرمان می راند.

بامدادان، با امید از خواب بر می خاست و روز را با شادی به شب می رساند؛ و چون شب فرا می رسید، به نشاط شبانه سرگرم می شد. و در بزم یاران، باده می نوشید و سرمست می شد. غمی به دل نداشت و نگرانی و تشویش، خاطرش را بر نمی آشفست.

روزی، بر تخت نشسته بود. یاران در حضورش بودند؛ پهلوانان سپاه هم، کناری صف کشیده بودند. شاه، سرخوش، باده می نوشید و از هر دری مستانه سخن می راند. بر کسی خشم نمی گرفت و سری از پیکر جدا نمی ساخت. روز دلپذیری بود و خورشید زر می پاشید. روز کامرانی و نشاط بود. چاکران بر گردش جمع بودند. شاه برای اینکه بر خرسندی خویش بیفزاید رو به حاضران محفل کرد و خود را ستود:

«روزگار، پادشاهی کامران، مانند من به خود ندیده است؛ مادر گیتی،

دادگری چون من هرگز نزاده است.»

یاران و چاکران، به نشانه تأیید سخنان شاهانه، سر تکان می دادند و او را

به ادامه سخنانِ یاوه‌اش بر می‌انگیختند. او که رضایت را در چهره حاضران می‌دید، همچنان خودستا و مغرور، به سخنان خویش ادامه داد:

«آری یاران، تخت و تاج سزاوار من است، سزاوار کاووس شاه...»

گفتارش را ورود نابهنگام پرده‌دار درگاه، برید. حاجب پیش آمد؛ در برابر کاووس شاه دست به سینه ایستاد و تعظیم کرد. شاه او را با تکان دادن سر نواخت.

پرده‌دار سرای شاهی گفت:

«شاه! رامشگری که گویا موسیقی نواز هنرمندی است، بر در کاخ، ایستاده و می‌خواهد با آمدن به این بزم، سرافراز شود. چه فرمان می‌دهید؟»

شاه که سرمست بود، پاسخ داد:

«بیاید. بی‌گمان با نواختن رود و خواندن سرود، بر شادی ما خواهد افزود.»

پرده‌دار، بار دیگر تعظیم کرد و از بزم شاه بیرون رفت.

رامشگر مازندرانی، همچنان بر در سرای شاه، منتظر بود. حاجب درگاه به او مژده داد:

«شاه تو را می‌پذیرد. همراه من بیا، تا تو را به بزم شاه راهنمایی کنم.»

رامشگر خوشحال گشت و خرسند و سرفراز وارد محفل شاه شد. همه را سرمست و سرخوش دید. ایستاد تا شاه فرمان دهد. شاه فرمود که او نیز در کنار موسیقی نوازان آن بزم بنشیند. او رفت و در کنار آنان نشست. به دور و بر خویش می‌نگریست؛ منتظر بود که شاه از او بخواهد تا هنرنمایی کند. سرانجام، شاه دستور داد که بنوازد و بخواند.

او چنگ بر گرفت و نغمه دلنوازی نواخت. این نغمه دلپذیر را با سرودی خوش که می‌خواند، همراه ساخت و خوش خواند:

« که مازندران، شهر ما یاد باد همیشه برو بومش آباد باد
 که در بوستانش همیشه گلست به کوه اندرون لاله و سنبلست...»
 خواند و دل ربود و شادی بخشید. شوری در دل شاه برانگیخت و
 هوسی به جانش در انداخت. همچنان می‌نواخت و می‌خواند که:
 «مازندران همیشه بهار است؛ و بلبلان در بوستان و گلزارش پیوسته، نغمه
 می‌خوانند؛ در جویبارانش گلاب روان است و عطر دلاویز هوایش مشام
 جانها را می‌نوازد. در دی و بهمن و آذر و فروردین، سراسر مازندران،
 همیشه بهاری دلرباست. در این سرزمین مردم، همواره خوشبخت و
 کامروا هستند...»

سرود و نغمه مطرب مازندرانی، سرانجام به پایان رسید. شاه، سخت
 شوریده و شادمان گشته بود. خار هوسی دلش را می‌خلید. آرزوی دیدار
 مازندران، در خاطرش آشوبی به پا کرده بود. به فکر افتاد که به مازندران
 لشکر کشد و آن سرزمین را بگیرد.

محفل سرمستی شاه و درباریانش تا پاسی از شب به درازا کشید. در پایان
 بزم، شاه اندیشه‌اش را با پهلوانانی که در آن جا حاضر بودند در میان نهاد:
 «گویا، ما یکسر، دل به بزم و شادی سپرده‌ایم، و میدان رزم را فراموش
 کرده‌ایم. یاران، آسودگی کار دلیران نیست. چون من از شاهان پیشین
 سرافرازترم؛ بر آنم که با سپاهی گران به مازنداران بتازم و آن بوم و بر را از
 آن خویش گردانم.»

بزرگان و دلاوران سپاه ایران، نظر و اندیشه او را نپسندیدند و ناخشنودی
 خویش را ابراز داشتند. آنها این لشکرکشی را به مصلحت ایران نمی‌دانستند.
 چین بر ابرو زدند و بدینوسیله ناخشنودی خود را نشان دادند. زردی
 رخسارشان نشانه عدم رضایت آنان بود. ولی چاره‌ای جز اطاعت از امر شاه
 مغرور نداشتند. سرانجام همه دلاوران، همنوا با هم به فریاد گفتند:

«شاهها. ما بنده و چاکران درگاهیم و ناگزیر از فرمانبرداری هستیم.»
 شاه از اطاعت آنان، اظهار مسرت کرد. سپس به آنان رخصت رفتن داد.
 پهلوانان و دلیران در ظاهر، با نظر شاه موافقت کرده بودند؛ ولی در باطن
 سخت ناخشنود و نگران بودند. دور از چشم و گوش شاه، گرد هم جمع
 شدند و به شور و مشورت پرداختند. می‌پنداشتند که نظر و عقیده شاه برای
 کشور و مردم ایران بسیار خطرناک است. اگر کاووس به مازندران
 لشکرکشی کند همه هلاک و نابود خواهند شد و ایران ویران می‌شود.

یکی از آنان گفت:

«جمشید، با آن شکوه و بزرگی، هرگز از مازندران یاد نکرد و هیچگاه در
 اندیشه گرفتن آن دیار نبود.»

دیگری گفت:

«فریدون فرخ هم، چنین آرزویی در سر نپروراند؛ اگر این کارشده بود؛
 بی‌گمان، منوچهر شاه، چنین کرده و بر مازندران چیره گشته بود.»

سخنهای گفته و شنیده شد، سرانجام تصمیم گرفتند، کاری کنند که آسیب
 و خطر از ایران دور شود، و ایرانیان گرفتار رنج و بلا نشوند.

توس به دلیران گردان سپاه گفت:

«تنها راه چاره، این است که پیکی، به زابستان روانه کنیم و زال را به این
 جا فرا بخوانیم. باید از او یاری بخواهیم؛ مگر زال شاه را به راه آورد و از
 رفتن به مازندران بازش دارد.»

گردان و دلیران این نظر را پسندیدند. بی‌درنگ، پیکی چالاک و
 راه‌شناس، برگزیدند.

پیام رسان بلافاصله آماده رفتن شد؛ بر اسبی رهوار نشست و آهنگ
 زابستان نمود. دشت و صحرا را به تندی پیمود. روز و شب نیاسود و تاخت
 تا سرانجام به خانه زال زر رسید.

زال از او به گرمی استقبال کرد. پیک خسته، در برابر زال سر فرود آورد و درود دلیران سپاه کاووس را به او ابلاغ کرد. سپس افزود:

«سران سپاه، مرا به نيمروز فرستاده‌اند تا تو را از رخدادی شگفت، آگاه کنم و از تو بخواهم که بی‌درنگ به درگاه شاه بیایی.»

زال پرسید:

«چه رخ داده است که دلاوران و گردان ایران، تو را به زابلستان فرستاده‌اند؟»

آن مرد پاسخ داد:

«کار دشواری پیش آمده است که اگر تو یاری نکنی و گره گشا نشوی؛ مردم نابود و ایران تباه خواهد شد. شاه اندیشه‌ای به سر دارد، گویی، اهریمن بر دل و جان او چیره گشته است؛ او می‌خواهد به مازندران لشکر بکشد و آن جا را بگیرد.»

زال از شنیدن این خبر، نگران شد و رنگش پرید. به خود گفت: دریغا که روزگار خوش، به سرآمد و خزان غم فرا رسید.

رو به پیک دلاوران نمود و گفت:

«کاووس، خود کامه است. سرد و گرم روزگار را نپشیده و همه کارها را آسان، می‌پندارد. با اینکه، می‌دانم به اندرز من گوش نخواهد داد، به دربار می‌آیم.»

پیک، آن شب را در سرای زال به سر آورد و چون خورشید دمید، به همراه زال روی به راه نهاد. در این سفر چند تن از بزرگان و دلیران زابلستان همراه زال بودند. جلوتر از آنان، قاصدی، تند و چالاک می‌تاخت، تا آمدن زال را به گردان و دلاوران سپاه ایران، خبر بدهد. چون سران لشکر آگاه شدند که زال می‌آید، چند منزل تاختند و به استقبال او رفتند.

زال می‌آمد. توس و گودرز و گیو و بهرام و گرگین، هنگامی که او را دیدند به احترام فرزندِ سامِ نریمان، از اسب‌ها فرود آمدند و یکصدا، به او

خوش آمد گفتند و بر او آفرین خواندند. سپس لگام بگردانیدند و با مهمان خویش روبه سوی شهر به حرکت درآمدند.

توس در کنار زال می‌تاخت. روبه او کرد و گفت:
 «ای پهلوان، تو را سپاس می‌گوئیم که رنج راه را بر خود هموار نمودی و
 به نزد ما آمدی.»

زال با صدای بلند، آنچنان که دیگران نیز بشنوند پاسخ داد:
 «پیران و کهنسالان سرد و گرم روزگار را چشیده‌اند؛ باید به اندرز آنان
 گوش داد.»

دلاوران ایران، همگی، پاسخ دادند:

«ما با تو همداستان هستیم. هر چه تو بگویی می‌پذیریم.»

به کاخ شاه رسیدند. از اسبان خویش فرود آمدند و با هم، راهی ایوان قصر کاووس شدند. زال جلوتر، گام بر می‌داشت. همه وارد شدند؛ شاه بر تخت زرین نشسته بود؛ همچنان شادکام و فارغبال.

زال پیش رفت و تعظیم کرد و به شیوه معمول، شاه را ستود. کاووس که از ستایش دیگران، پیوسته خشنود می‌شد، برخاست چند قدمی به سوی زال رفت و او را به گرمی در برگرفت. سپس وی را در کنار خود بر کرسی زرین نشاند. از رنج راه و سختی سفر از او پرسش‌ها کرد، افزود:

«رستم جهان پهلوان چگونه است؟»

زال پاسخ داد:

«همه شاد و خرسندیم و رستم نیز تندرست است.»

شاه دیگر سخنی نگفت. زال، موقع را مغتنم شمرد و پرسید:
 «شاهها، شگفت زده شده‌ام؛ شنیده‌ام که آهنگ مازندران داری و
 می‌خواهی به آن دیار لشکر کشی کنی.»

کاووس پاسخ داد:

«لشکر کشی به مازندران چه جای شگفتی دارد؟!»

زال گفت:

«شاهها، جای بسی شگفتی است. شاهان پیشین، هرگز به مازندران پا نگذاشتند و بدان جا لشکر نکشیدند. نه منوچهر و نه کیقباد ... آن جا، سرزمینی آباد و پر از آسیب و گزند است؛ آن جا خانه و سرای دیوانِ افسونگراست ... تا کنون هیچ کس نتوانسته است بر آنان بتازد و افسونشان را در هم شکند ... تو هم بیهوده خویشتن را میازار و به آن جا نرو. آیین برخی شاهان، چنین نبود. آنان نمی خواستند خون بی گناهان را بیهوده بریزند و روزگار ایران و مردم را تباه و سیاه سازند ... بدان که گرفتن آن دیار شدنی نیست.»

کاووس خودستا و مغرور، پاسخ داد:

«ای زال زر، پند تو را شنیدم؛ بدان که من فریدون و منوچهر و کیقباد نیستم. نگران من نباش. به مازندران می تازم و دیوان آن جا را می کشم و خانه شان را ویران می سازم ... به تو و رستم نیازی نیست؛ شما این جا می مانید و نگهبان تاج و تخت من و پاسدار ایران خواهید بود ... جهان آفرین یار و یاور من است.»

زال نتوانست شاه را از تصمیمش منصرف کند و او را از لشکرکشی به دیار دیوان باز دارد و مانع تباهی ایران شود. ناگزیر گفت:

«من و پهلوانان سپاه ایران، همه بندگان درگاه توایم؛ از سرِ دلسوزی با تو سخن گفتیم. کاری نکن پشیمان شوی.»

شاه گفت:

«پشیمان نمی شوم. از اندرز تو و نیکخواهی دلیرانم سپاسگزارم ... بروید با شما کاری ندارم.»

زال آشفته و نگران از کاخ شاه بیرون آمد جهان پیش چشمش، تاریک و سیاه می نمود؛ غمی بزرگ به دل داشت. بزرگان و سرداران سپاه به دنبال

زال، قصر شاه را ترک کردند. پریشان و ناراضی بودند و اندوهی تلخ جانشان را می آزرده. می دانستند که شاه اشتباه می کند. گیو، در حالی که مانند دیگران ناراحت و افسرده بود؛ روبه زال کرد و گفت:

«ای زال، بار دیگر از تو سپاسگزاری می کنیم. پس از خداوند، ما و مردم ایران به تو امید بسته ایم و سخت نیازمندِ اندرزهایِ تو هستیم... تو را سپاس می گوئیم که ما را سرافراز نمودی و به این جا آمدی.»

سپس همه، یک یک، زال را، گرم در بر گرفتند و با او خداحافظی نمودند. زال هم آنان را ستود و سوار اسبش شد. لحظه ای به آنها نگاه کرد؛ غمی جانکاه در چشم دلیران موج میزد؛ زال، سری به نشانه خداحافظی تکان داد و به سوی زابلستان لگام بگردانید... و راند.

روز بعد شاه، توس و گودرز را به نزد خویش فرا خواند و به آنها فرمان داد که سپاه را برای حمله به مازندران آماده کنند. پس از آن، دستور داد تا میلاد نیز به کاخ بیاید. بعد از آنکه میلاد آمد، کاووس به او سفارش کرد:

«کلید در گنج و سرای شاهی را به تو می سپارم، من آهنگِ مازندران دارم. اگر دشمنی به ایران تاخت؛ تو خود، کاری نکن. بی درنگ، زال و رستم را آگاه کن و از آنان، یاری بخواه. آنها با من به مازندران نمی آیند.»

میلاد، سرفرود آورد و گفت:

«فرمانبردارم، امیدوارم نگهبانی شایسته باشم.»

فردای آن روز، کاووس با سپاهی گران به سوی مازندران رفت. راه دشوار و دراز می نمود. چون عجله داشت و می خواست، هر چه زودتر به مازندران دست یابد، کمتر درنگ می نمود و بیشتر، پیش می راند. سرانجام به آن دیار سبز و خرم رسیدند.

از قلّه کوه تالب دریا، سبزه و سنبل و لاله موج می زد.

در پای کوه «اسپروز» توقف کردند. کاووس فرمان داد؛ اردوگاه سپاه را

جا بر پا کنند. سراپرده خود را هم در سایه درختان، در محیطی بسیار دلپذیر و آرام برافراشت. از اردوگاه آنان تا آشیانه و سرای دیوان، راه چندانی نبود. شاه به استراحت پرداخت. هوا دلنشین و زمین عطر آگین بود. جنگل طراوت داشت و نسیمی خوش، می‌وزید. چون بر پایی اردوگاه به پایان رسید، پهلوانان سپاه به سراپرده کاووس رفتند و برگرد او که بر تخت زرین نشسته بود، حلقه زدند.

شاه آن شب را بزمی آراست و همه به نشاط مشغول شدند. سحرگاه، پهلوانان از خواب برخاستند و جامه رزم پوشیدند و دوباره به نزد شاه آمدند. کاووس چون آنها را آماده و مصمم دید، به گیو گفت:

«هزار سوار برگزیده، بردار و به شهر مازندران بتاز؛ بر پیر و جوان، دل نسوزان. هر کس، در برابر تو پایداری کرد، نابودش کن... همه جا را به آتش بکش و ویران کن...»

گیو، اطاعت کرد و رفت هزار سوار دلیر برگزید تا بتازند و بسوزانند و ویران کنند و با این کار، دل دیوانه شاه را شادمان نمایند.

سپاه گیو حمله کرد؛ بر پیر و جوان و زن و کودک رحم نیاورد. از کشته، پشته‌ها ساخت. سوخت و غارت کرد. در این گیر و دار، شهری، آباد و آرام چون بهشت، از دور نمایان شد؛ شهری سرشار از گنج و سیم و زر. مردمش توانگر بودند؛ با طوق و کمر بند زرین در شهر راه می‌رفتند. بهشت مازندران این جا بود که در بوستانش همیشه گل بود و در چشمه سارش گلاب.

گیو، چون به نزدیکی‌های این بهشت طربناک رسید، بی‌درنگ پیکی، به نزد کاووس گسیل داشت و به او گزارش داد که چه کرده و به کجا رسیده است. سپاه ایران، یک هفته، می‌کشت و می‌سوزاند و غارت می‌کرد. شاه مازندران از حمله سپاه ایران و بیدادگری آنان دردمند و افسرده شد.

اتفاقاً، در این هنگام، یکی از دیوان مازندران که «سنجه» نام داشت، نزد او بود. سنجه نیز از شنیدن خبر حمله و کشتار و حشیانه سپاه ایران، برآشفته.

شاه مازندران که او را آزرده خاطر دید، گفت:

«ای سنجه، بی درنگ چون باد، به نزد دیو سپید برو و به او بگو؛ سپاهی گران از ایران به شهر و دیار ما تاخته و همه را بیچاره کرده است. بگو که این لشکر، می کشد و می سوزاند و غارت می کند و به هیچ کس دل نمی سوزاند... به دیو سپید بگو که سپهسالار این سپاه بی رحم، کاووس شاه است... و تو ای دیو سپید، تنها فریادرس مازندران هستی...»

سنجه، بی درنگ، سوار بر اسب شد و به سرعت به سوی کوهستانی که دیو سپید در آن جا زندگی می کرد، تاخت. وقتی به غار دیو سپید رسید؛ پیام شاه را به او ابلاغ کرد.

دیو سپید، در پاسخ، به پیک شاه مازندران گفت:

«برو و به شاه بگو که نا امید نشود... من بی درنگ، با سپاهی گران، می آیم و دشمن را از خاک مازندران می رانم.»

با گفتن این حرف، از جا بلند شد؛ گویی کوهی بود که از جا برمی خاست آن دیو، هیکلی تنومند و مهیب داشت. طولی نکشید که دیو سپید برای حمله به سپاه ایران، آماده گشت و بی درنگ بر سپاه ایران، که سرمست باده پیروزی بودند، تاخت. جهان سیاه شد. بر سر سپاه ایران سنگ و خشت باریدن گرفت. ایرانیان مجال دفاع نداشتند؛ نمی دانستند که این باران سنگ و خشت از کجا بر سرشان می بارد؛ چون بیچاره شدند، متواری و پراکنده گشتند. حمله دیو سپید و سپاهش به راستی سهمگین بود.

گروهی از سواران ایرانی شکست خورده و زخمی، به سوی ایران گریختند و جان خویش را از مهلکه به در بردند. غرور و نادانی کاووس، نشانه های خود را آشکار کرده بود؛ تباهی آغاز شده و بدبختی رخسار

زشتش را کم کم نشان می‌داد.

تعدادی از سران سپاه ایران به اسارت دیوسپید در آمدند؛ کاووس نیز در شمار آنان بود. شاه ایران که مزه تلخ شکست را چشیده بود، نالید:

«افسوس که پند و اندرز زال را نپذیرفتم و بیچاره شدم...»

یک هفته گذشت. کسی به فریاد کاووس و یارانش که اسیر شده بودند؛ نرسید.

صبح روز هشتم، کاووس خروش هولناک دیوسپید را شنید:

«ای شاه تبهکار، تو که شاهی سرافراز بودی، چرا به مازندران تاختی؟ چه چیز کم داشتی...؟ ای نابکار؛ به مازندران تاختی و بسیاری را کشتی و سوختی و غارت کردی... مگر نمی‌دانستی که مازندران، دیوسپیدی چون من دارد که پشتیبان آن است... ای شاه، بدان که فریب خوردی... اکنون، تو و یارانت در بند من هستید و من با جادو و افسون شما را نابینا می‌کنم...»

پس از این نکوهش، دیوسپید، آهنگ بازگشت نمود. قبل از رفتن، دوازده هزار سپاهی را مأمور نگهداری از اسرای ایرانی نمود و دستور داد به آنها غذا و خوراک کافی بدهند.

سپس گنجینه غارت شده کاووس را که سرشار از گوهر و سیم و زر بود به ارژنگ دیو سپرد و خود به سرای خویش بازگشت.

کاووس و یارانش که زندانی دیوسپید شده بودند، به سختی روزگار می‌گذرانیدند. جادوی دیوسپید آنها را نابینا کرده بود. همه جا را تاریک و سیاه می‌دیدند.

کاووس سرانجام موفق شد، پنهانی، قاصدی به زابلستان گسیل دارد و شرح بیچارگی خویش و یاران دلیرش را به زال و رستم گزارش دهد:

«ای رستم پهلوان و ای زال مهربان... سر من اکنون بی تاج و افسر شده است... سپاه گران و لشکر آراسته ایران به خواری شکست خورد و گنجینه من بر باد رفت... تند باد شوربختی و زید و همه چیز را با خود برد... دیوسپید ما را درمانده و بیچاره کرده است... اکنون من و یارانم در چنگال این اهریمن، جادو شده و زندانی هستیم. چشمان ما شب را از روز باز نمی شناسد؛ نابینا گشته ایم... هنگامی که پندهای تو را ای زال اندرزگوی، به یاد می آورم؛ آه سرد از سینه بر می کشم و شرمسار می شوم که چرا به اندرز تو ای پیر جهان دیده گوش ندادم... به فریاد دل ما برسید.»

فرستاده کاووس پنهانی، مازندران را ترک کرد و رو به زابلستان اسب تاخت. چون مرغی در پرواز بود. سرانجام، خسته و غبار آلوده، به زابلستان رسید. پیام شاه را به زال و رستم باز گفت و هر چه را هم که خود، دیده و شنیده بود بر آن افزود. در پایان رستم را به یاری طلبید.

رستم و زال از شنیدن خبر این فاجعه، سخت اندوهگین شدند. با آنکه می دانستند، نتیجه این لشکرکشی به کجا می انجامد؛ باز، نمی توانستند باور کنند که عظمت این حادثه تا این حد است. زال، با نگرانی به رستم گفت:

«پهلوان، هنگام آسایش به پایان رسید و دیگر بار، هنگامه میدان و رزم است. کاووس، در کام دیو افسونگر است و ایرانیان گرفتار و در رنجند؛ کاری کن؛ بر رخس رخشان بر بنشین و به کین خواهی، به سوی مازندران بتاز و دمار از روزگار آن دیوان جادوگر بر آور... من تو را ای رستم، برای چنین روزهایی پرورده ام؛ تنها تو ای جهان پهلوان، شایسته چنین کاری هستی اگر شاه و یارانش را از چنگ دیوسپید رهاگردانی بر آوازه پهلوانی و شکست ناپذیری تو، افزوده خواهد شد. برخیز و برو و ببر بیان را پیوش و بر رخس بر نشین و بدان سامان بتاز.»

رستم در پاسخ رهنمود پدر، گفت:

«راه مازندران بسی سخت و دشوار است؛ من چگونه می توانم پیش از نابودی آنان، به فریادشان برسم و رهایشان سازم!؟»



زال پاسخ داد:

«دو راه در پیش روی تو است: یکی، راهی بس دراز که کاووس از آن راه به مازندران لشکر کشید. راه دیگر کوتاه و پرآسیب است و در آن راه، شیران و دیوان در کمین‌اند. هر کدام را می‌خواهی برگزین... جهان آفرین یاور تو خواهد بود. من نیز به درگاه او نیایش می‌کنم تا تو را پیروز گرداند و زنده بدارد. از مرگ ترس که ناگزیر، همه می‌میریم... اگر مرگ تو به دست دیوسپید باشد، این مرگ به فرمان خداوند است؛ برو و بیمناک نباش...»

رستم پاسخ داد:

«فرمانبردارم ای زال... با پای خود به دوزخ خواهم رفت. می‌روم، خدا یار من است؛ جان من فدای ایران و مردم ایران... دیوسپید و ارژنگ جادو را زنده بر جای نخواهم گذارد... به هیچ یک از دیوان مازندران، دل نخواهم سوزاند. سنجه و «پولاد غندی» و «بید» را هم بیچاره خواهم کرد... پای از رکاب رخش رخشان بر زمین نخواهم نهاد، مگر این که دست ارژنگ را ببندم و او را به بند درکشم... سر و مغز پولاد دیو را هم به زیر پا می‌اندازم. آری، می‌روم...»

رستم سخن را به پایان رسانید و بی‌درنگ آماده رفتن شد. ببر بیان به تن کرد و سپس بر رخش نشست و با زال خداحافظی نمود.
در این هنگام، مادرش رودابه، در حالی که به شدت می‌گریست، به نزد رستم آمد و با زاری، به او گفت:

«می‌دانم؛ آهنگ رفتن به مازندران داری؛ تو می‌روی و من از دوری تو در آتش اندوه می‌سوزم... یزدان یار و یاور تو باد!»

رستم در پاسخ رودابه، گفت:

«من به دلخواه خود، این راه را برگزیدم؛ سرنوشت چنین بود و روزگار مرا بدین راه پرآسیب و گزند رهنمون گشت.»

دیگر سخنی نگفت و رخ از مادر و پدر برتافت و بر رخش هی زد...

www.adabestanekave.com

خان اول

رستم، راه دو روزه را یکروزه، پیمود. رخش فداکار، یار او بود. به دشتی پهناور رسید که پنداری تا بیکران ادامه داشت.

رستم گرسنه شده بود و به آب و خوراک نیاز داشت. در آن دشت سبز، گوران بسیاری می‌چریدند. گوری را با کمند گرفتار کرد و آن را با خنجر کشت و آتشی تند، برافروخت؛ سپس، زین از پشت رخش برداشت و آن اسب نجیب را در مرغزار رها کرد تا بچرد و خود آن گور را بر آتش بریان نمود و خورد.

چون سیر شد، برای استراحت و خواب، شاخه‌های نی را بر هم انباشت و بستری ساخت. روی آن خوابید و به خوابی سنگین فرو رفت.

بیشه‌زاری که او در آن خفته بود و رخش در آن جا می‌چرید، کنام و آشیانه شیری قوی و خطرناک بود. هنوز مدتی از خوابیدن رستم، بر بسترنی نگذشته بود که آن شیر خشمگین به آشیانه خود بازگشت.

وقتی به نزدیک آشیانه‌اش رسید، رستم را دید که خفته است و اسبش هم در آن نزدیکی می‌چرد. خشمگین شد و با خود گفت؛ نخست، باید به این اسب حمله کنم و او را از پای درآورم؛ سپس بر آن خفته، بتازم و او را نیز بدرم.

شیر ژیان بر رخش حمله آورد و چون شعله آتش، به جانش افتاد؛ اما رخش دلاور به شیر امان نداد. با دو پا بر سرش کوفت و با دندانهای تیزش، پشت آن شیر بیچاره را از هم درید. شیر، کشته شد و بر خاک افتاد. رستم که از هیاهوی رخس و آن شیر، از خواب بیدار شده بود. فریاد برآورد:

«ای رخس، چرا بیهوده، با شیر گلاویز شدی؟ اگر این شیر بیچاره، تو را می‌کشت، من چگونه بی تو، به مازندران می‌رفتم!؟»

رستم، پس از این گلایه، دوباره سر بر بالین نهاد و خوابید؛ و چون بیدار شد، خورشید دمیده و روز آغاز گشته بود. پیکر رخس را از گرد و خاک زدود و سپس زین بر آن اسب رهوار نهاد. خدا را ستایش کرد و دوباره، بر رخس هی زد...

www.adabestanekave.com

خان دوم

رستم، راهی دشوار پیش رو داشت... بیابانی، خشک و بی آب و علف. آفتاب می‌گداخت و گرما بیداد می‌کرد. رستم در قلب این کویر تفتیده می‌تاخت. در میانه روز، صحرای سوخته، آنچنان داغ شده بود که گویی رخس از آتش می‌گذشت. اسب خسته، از گرما و تشنگی له له می‌زد. زبان در کام رستم خشک و لبش چاک چاک شده بود. رستم و رخس، هر دو از شدت گرما بی تاب شده بودند. رخس دیگر نای رفتن نداشت.

رستم از اسب فرود آمد. لگام بدست، افتان و خیزان، به رفتن ادامه می‌داد. در دل دشت سوزان، تنها و تنومند و غمین، گام میزد. تشنگی داشت او را هلاک می‌کرد. آفتاب همچنان، بر سرش آتش می‌بارید. نه سایه درختی که بیاساید و نه نوازش نسیمی که پیکر خسته او را بنوازد. نه طراوت بارانکی که جانی تازه به او بخشد. تنها، آفتاب بود و بیکران دشت و بوته‌های خار و تشنگی و تنهایی...

چون پاک، بیچاره گشت؛ سر بر آسمان برداشت و به درگاه آفریدگار

نالید:

«ای خداوند بی همتا، یاور من باش... اگر از رنج و درد من، خوشنود می شوی؛ من نیز بدان، خرسندم... خداوندا، یار من باش تا بتوانم، ایرانیان را از چنگال دیوان جادوگر رها کنم...»

دیگر، یارای زمزمه به درگاه خدا را هم، نداشت. زبان خشکش در کام خاموش ماند؛ بر زمین نشست و سپس بر توده سنگ و شن، در کنار بوته های خار به خاک در غلتید. داشت جان می داد؛ زبانش از دهان بیرون افتاده، چاک چاک شده بود. چشمان بی فروغش دیگر، حتی خورشید را هم نمی دید و می رفت که بسته شود. رستم گویی، در بستر مرگ و زندگی دست و پا می زد. احساس کرد جانوری از کنار او گذشت. با خود گفت، بی گمان، جویباری، در این نزدیکیهاست. امیدوار شد و این نور امید به او اندکی توان و قدرت بخشید. شمشیرش را عصا کرد و بر آن تکیه نمود. به یاد خدا بود و نام او را زیر لب زمزمه می کرد و از او یاری می طلبید. به زحمت از جا برخاست. آن دورها را نگریست؛ شبح جانوری را دید که به سوی می رود. آن حیوان، میشی بود که برای نوشیدن آب، به لب چشمه ساری می رفت. رستم سر در پی میش نهاد. در یک دستش، شمشیر که عصای او بود و در دست دیگرش افسار رخش.

سرانجام، چشمه آبی که از دل زمین می جوشید آشکار شد. آن میش، بر لب جویبار آب می نوشید.

رستم، از مرگ رها شده بود. بار دیگر به درگاه خداوند، نالید:
«خداوندا، بر لب این جویبار، نشان پای جانوران پیدا نیست. بی گمان، تو این میش را برای رهایی من بدین سو فرستاده ای... خداوندا، یاری تو مرا دوباره زنده کرد. سپاس...»

از نیاش که فارغ شد، زین از پشت رخش برداشت و اسب را رها کرد تا

سیراب شود. خودش نیز، سر و رویش را با آب زلال جویبار شست و مقداری که باید، آب نوشید. چون سیراب شد، احساس گرسنگی کرد. برای یافتن شکاری، چشم به هر سو دواند.

شکاری ندید ولی تیری از ترکش برداشت و در چله کمان گذارد؛ می‌دانست که عاقبت، جانوری پیدا می‌شود. حالا گرسنگی او را به شدت عذاب می‌داد. سرانجام گوری را دید که می‌دود؛ تیر را رها کرد و آن گور به خاک در غلتید. رستم بی‌درنگ، آتشی برافروخت و گور را بریان نمود. پس از آن، گور بریان شده را با اشتها خورد و دوباره مقداری آب نوشید. چون سیر و سیراب شده بود آماده خوابیدن گشت.

قبل از اینکه سر بر زمین بگذارد و بخوابد، به رخس گفت:
 «دوباره با جانوری، شیری، پلنگی، درگیر نشوی؛ اگر دشمنی، آهنگ
 جانت نمود، مرا بیدار کن...»

رخس، شیهه کشید. رستم سر بر بستر خاک نهاد و خوابید. اسب نجیب تا نیمه شب، در آن اطراف چرید و خورد و آب نوشید...

www.adabestanekave.com

خان سوم

پاسی از نیمه شب گذشته و رستم هنوز در خواب بود. ناگهان، از گوشه دشت، خروشی برخاست که لرزه بر اندام می‌انداخت. ازدهایی هولناک، به سوی چشمه آب می‌آمد؛ به جایی که رستم خفته بود و در کنارش، رخس می‌چرید. ازدها به نزدیک چشمه رسید. رستم را خفته و رخس را آشفته دید. به خود می‌گفت؛ تاکنون، کسی جرأت نداشته است که به این جا پا گذارد و از این چشمه آب بنوشد. نه تنها آب بنوشد بلکه، فارغبال و آسوده

هم بخوابد...! این دلاور کیست که چنین گستاخ و بی پروا در این جا خوابیده و اسبش را هم رها کرده است...؟

اژدها تصمیم گرفت، نخست، کار اسب را بسازد و او را از پای دراندازد. رخش که احساس خطر کرده بود سم بر زمین می کوبید. دمش را تکان می داد. مدام، پای بر زمین می کوفت تا رستم را بیدار کند.

رستم از صدای سم رخش که زمین را به لزه درآورده بود، بیدار شد. در تاریکی نیمه شب به اطراف خود نگریست و چیزی ندید؛ چون لحظه‌ای پیش اژدها، به دل تاریکی شب بازگشته و خود را پنهان نموده بود. رستم، فقط رخش را دید که هراسان است. فریاد کشید:

«ای رخش، چرا سم بر زمین کوفتی و خواب مرا آشفتی...؟»

دوباره به خواب فرو رفت. ولی اژدها که در تاریکی و سیاهی شب خود را پنهان کرده بود؛ چون رستم را دوباره در خواب دید، به سوی آنها آمد. رخش بی درنگ به طرف رستم رفت و سم بر زمین کوفت. با ضربات سم، خاک و سنگ را به این سو و آن سو پرتاب می کرد؛ تا مگر رستم را بیدار کند.

رستم بیدار شد و دوباره، چشم به تاریکی دوخت. جز سیاهی هیچ ندید. با خشم به رخش گفت:

«چرا مرا بیداری می کنی و نمی گذاری دمی بیاسایم...؟ اگر دوباره، خواب مرا آشفته سازی، سرت را با این شمشیر از تن جدا می کنم و خودم پیاده، به مازندران می روم. به تو گفته بودم؛ اگر دشمنی، آهنگ جانت نمود، مرا بیدار کن؛ نگفتم که دم بدم خواب مرا آشفته ساز...»

و برای بار سوم، سر به بالین خاک بیابان نهاد و پیر بیان را به روی خود کشید و به خواب فرو رفت.

هنوز لحظاتی از خواب دوباره رستم، نگذشته بود که اژدها، دیگر بار خروشید و از دل تاریکی بیرون آمد. آتش از دهانش زبانه می‌کشید. رخس، دیگر جرأت نداشت بر بالین رستم برود و او را بیدار کند. از هر سو در تنگنا قرار داشت. از خشم رستم می‌ترسید و از گزند و آسیب اژدها هم در هراس بود. نمی‌دانست چه باید بکند. چون دید خطر هر لحظه، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود؛ تاب نیاورد و هراسان و پرشتاب و کوبنده‌تر از پیش، سم بر زمین کوبید و رستم را بیدار کرد... خدا نخواست که این بار، اژدها بتواند خود را پنهان سازد.

رستم اژدها را که دید، مهلت نداد و بی‌درنگ، شمشیرش را برداشت و به سوی آن دشمن که از دهانش، آتش زبانه می‌کشید و خروش و فریادش دشت و صحرا را به لرزه درآورده بود، حمله کرد.

اژدها چند قدم عقب رفت. رستم تصمیم گرفت؛ هر چه سریع‌تر، کار اژدها را بسازد. با خشم فریاد کشید:

«تو کیستی؟ نامت را بگو که دمی دیگر، در جهان نخواهی بود...»

اژدها پاسخ داد:

«تو بگو؛ کیستی که می‌خواهم مادرت را در مرگت سوگواری کنم... تاکنون کسی زهره آن را نداشته است که به آشیانه من نزدیک شود... از سر تا پای این دشت، همه جا سرای من است؛ از چنگ من رها نخواهی شد...»

رستم گفت:

- «می‌خواهی نامم را بدانی؟! پس گوش کن: من رستم دستان، نواده سام نریمان هستم... من خود به تنهایی، سپاهی گران و بی‌کرانه‌ام... اکنون سر تو را ای اژدهای گستاخ، از پیکر جدا خواهم ساخت...»

بی‌درنگ به اژدها حمله کرد و با او گلاویز شد. رخس، بیمناک و آشفته در کناری ایستاده بود و شیهه می‌کشید و پای بر زمین می‌کوبید.

اسب، شگفت زده شده بود و انتظار نداشت که اژدها، تا این حد قوی و زورمند باشد. از ترس شکست و کشته شدن رستم، به یاریش شتافت. اژدها را به دندان گرفت و پشتش را درید. همان طور که شیر ژیان را دریده و کشته بود.

رستم چون دید، رخس به کمکش آمده و اژدها را مجروح کرده است، دلگرم شد و فرصت نداد، تا دوباره اژدها جان بگیرد. بی درنگ با شمشیر سر از تنش جدا کرد. با کشته شدن اژدها دریایی از خون زمین را فرا گرفت. اژدها به خاک افتاده بود و در خون خویش غرق می شد. رستم از دریای خون فاصله گرفت. او با یاری خدا و کمک و فداکاری رخس پیروز شده بود. به سر چشمه رفت و سرشایش را از خاک و خون زدود و شست. سپس رو به درگاه آفریدگار آورد و نالید:

«خداوندا، تو همیشه یار من بوده‌ای... تو به من نیرو و توان داده‌ای تا بتوانم شیر و دیو و اژدها را نابود کنم... و از بیابان بی آب و دریای بی کران، بگذرم... خداوندا تو را می ستایم و سپاس می گویم...»

www.adabestanekave.com

خان چهارم

رستم، رخس را زین کرد و سوار شد. دریای خون را ترک نمود و راه مازندران را در پیش گرفت. تا ظهر تاخت. چون خورشید در سرآشویی غروب افتاد، کم کم در کرانه‌های بیابان، گیاه و آب پدیدار شد. گرما و صحرا به پایان رسیده بود. رستم به مرزهای سرسبزی و طراوت گام می نهاد. ناگهان، در کنار چشمه ساری زلال، خوانی گسترده، دید. بر آن سفره خوراکیهای متنوع گذارده بودند: بره بریان و شیرینی و مربا و نان و نمک. رستم، بی درنگ از رخس فرود آمد؛ زین از پشتش برداشت و مانند همیشه،

او را رها کرد تا بچرد و سپس بر سر سفره نشست. در کنار خود، طنابوری دید. ساز را برداشت و شروع به نواختن کرد. از روزگار و بخت خود نالید و این چنین خواند:

«همه جای جنگست میدان اوی بیابان و کوهست، بستان اوی»
می و جام و بویا گل و مرغزار نکردست، بخشش مرا روزگار...»

آواز و نغمه‌اش به گوش زنی جادوگر که در آن نزدیکی بود، رسید. آن زن با دیدن رستم، بی‌درنگ، خود را با افسون و جادو، مانند پری رویی زیبا، آراست و به نزد رستم آمد. در کنار او نشست و به رستم گفت:
«ای پهلوان، من سخت گرسنه‌ام، آیا می‌توانم، بر سر این خوان بنشینم و اندکی بخورم؟»

رستم به او پاسخ نداد. در دل گفت؛ خداوندا، این زن کیست؟ چرا در این بیابان، خوانی گسترده‌ای و این زن را به نزد من فرستاده‌ای؟! اگر می‌خواهی که او یاور من باشد، تو را سپاس می‌گویم...»
رستم خدا را سپاس گفت؛ اما نمی‌دانست که آن زن جوان، عفریته‌ای نابکار و جادوگر است که خود را به شکل پری رویی در آورده و می‌خواهد او را بفریبد.

هنگامی که رستم نام خدا را بر زبان آرود، ناگهان، جادوی آن عفریته باطل شد؛ زیرا آن زن جادوگر از نام خدا هراس داشت و همیشه این نام مقدس افسون او را باطل می‌کرد. رستم، در این لحظه متوجه شد که قیافه و ظاهر این زن تغییر کرده است. زن سیاه گشت، و به شکل عجوزه‌ای زشت در آمد. رستم چون این شگفتی را دید، فهمید که با جادوگری پلید روبروست؛ بلافاصله کمند انداخت و جادوگر عفریته را که می‌گریخت به بند کشید. چون عجوزه را اسیر کرد از او پرسید:

«تو کیستی؟»

عفریته پیر ساکت ماند و سخنی نگفت، رستم از ترس این که مبادا دوباره، این زن، جادو افسونی دیگر در کار کند؛ به او امان نداد و بلافاصله شمشیر کشید و آن زن را به دو نیمه کرد و بدینسان از خان چهارم هم پیروزمند به در آمد.

www.adabestanekave.com

خان پنجم

رستم، به راهش ادامه داد. از میان تپه‌ها و از کنار جویباران می‌گذشت. تا این جا مناظر یکنواخت بود. خورشید می‌تابید. بیابان بود بود و درخت و آب.

ناگهان هوا تاریک شد. گویی، رستم به ظلمات پا نهاده بود. از شب بی‌ماه و ستاره هم، تاریک‌تر؛ تاکنون، چنین منظره شگرفی را ندیده بود؛ انگار خورشید را به بند کشیده و در چاه سیاه شب زندانی کرده بودند. قادر به دیدن نبود. گمان کرد که جادوگران، با سحر و افسون، او را نابینا کرده‌اند. دیگر راه را از چاه تشخیص نمی‌داد.

ناگزیر افسار رخس را رها کرد تا آن اسب نجیب و هوشیار خود، راهش را پیدا کند و از پستی و بلندی دشت و کوهسار بگذرد.

از آن جا که پایان شب سیه سپید است، ناگهان از تاریکی شب ظلمانی به در آمد. دوباره همه جا روشن شد. خورشید بر دشت و کوه و سبزه‌زار می‌تابید.

رستم، از دیدن این منظره زیبا شگفت‌زده شد؛ گویی فرشی از سبزه و گل بر زمین گسترده بودند. جویباری زلال در بستر گیاه و سبزه و گل جاری بود.

در این جا، احساس آرامش به او دست داد. به دنبال این احساس، میل به خواب نمود و از رخس فرود آمد. جوشن و پیربیا را از تن درآورد. چون این لباسهای رزم به خون ازدهای خان سوم، آلوده بود؛ آنها را در آب شست و در برابر آفتاب پهن کرد تا خشک شوند.

بعد طبق معمول، زین را از پشت رخس برداشت و او را رها کرد.

طولی نکشید که لباسهایش خشک شدند. آنها را پوشید و به قصد خوابیدن، بر بستری از سبزه، در کنار آن جویبار، به خوابی خوش فرو رفت. هنوز مدتی از خوابیدن رستم نگذشته بود که دشتبان آن مرغزار، اسبی را دید که در آن سبزه‌زار، می‌چرد.

خشمگین شد و به سوی رستم که خواب بود، آمد و با فریاد چوبی را که در دست داشت بر پای او زد تا بیدار شود و توضیح دهد که کیست و چرا اجازه داده، اسبش در آن جا بچرد و کشتزار را لگدکوب کند.

رستم بیدار شد. دشتبان به او گفت:

«ای اهریمن، چرا اسب در این مرغزار رها کرده‌ای؟ کشته مرا خورده و

سبزه‌زار مرا تباه کرده است...»

رستم حرفی نزد. فقط از جا برخاست و دو گوش آن مرد گستاخ را گرفت و کشید. هر دو را کند و مانند برگگی که از درخت می‌کنند، به گوشه‌ای پرتاب نمود.

دشتبان شگفت‌زده شده بود. در حالی که خون از سر و صورتش می‌ریخت، گوش‌های کنده شده‌اش را از زمین برداشت و با ناله و فریاد، پا به فرار گذاشت.

در آن دشت و مرغزار، پهلوانی می‌زیست که «اولاد» نام داشت. او نامداری دلیر و جوان بود. اولاد آن روز، در آن نزدیکی، مشغول تفریح و

شکار بود. دشتبان زخمی برای شکایت به نزد او رفت و از رستم و رفتارش شکایت کرد.

چون اولاد او را بدون گوش و خون آلوده دید، گفت:
«چه رُخ داده است؟ چه کسی گوشهای تو را کنده است!؟»

دشتبان پاسخ داد:

«مردی که مانند دیو است، به این مرغزار آمده و اسبش را در کشتزار من رها کرده است. او اهریمن است؛ ازدهاست... به او گفتم؛ چرا به این جا آمده‌ای و اسبت را در کشتزار من رها کرده‌ای... بدون اینکه پاسخ دهد، دو گوش مرا گرفت و کند و دوباره خونسرد و آرام، در کنار جویبار خوابید... نمی دانم او کیست!؟»

اولاد عصبانی شد. به همراه چند تن از یاران دلاورش به طرف آن چشمه رفت.

رستم، قبل از رسیدن اولاد و سوارانش به آن محل، بیدار شده بود. چون از دور دید که سوارانی، به سرعت به سوی او می تازند؛ احساس خطر کرد. بی درنگ، سوار رخس شد و شمشیرش را از نیام کشید و منتظر ایستاد تا آنان برسند.

سواران رسیدند. اولاد به سوی رستم تاخت. چون به نزدیک او رسید، اسبش را نگه داشت و فریاد کشید:

«ای پهلوان، تو کیستی و نام تو چیست؟ نبایست. به این جا می آمدی. چرا گوشهای دشتبان بیچاره را کنده‌ای...؟ و چرا اسبت را در کشتزارش رها کرده‌ای... من اکنون روزگار تو را سیاه می کنم...»

رستم پاسخ داد:

«اگر نام مرا بشنوی، جان به جان آفرین خواهی سپرد...»

اولاد گفت:

«بر من دل نسوزان و نامت را بگو...»

رستم در پاسخ گستاخی اولاد، با خونسردی گفت:

«مگر نام رستم را نشنیده‌ای و داستان دلاوریهای او را نمی‌دانی...؟»

اولاد، فهمید که او رستم است. شمشیر از نیام کشید و به کمک یاران دلاورش به او حمله برد. اما رستم به آنان امان نداد و بی‌درنگ، با ضرباتی، پیاپی، سرچند تن از آنها را جدا کرد و بر زمین انداخت.

اولاد و سوارانش که دیدند، نمی‌توانند در برابر رستم مقاومت کنند؛ هر یک به سویی گریختند. رستم آنها را رها نکرد و تصمیم گرفت که این گستاخان را به سزای رفتارشان برساند؛ به تعقیب آنان پرداخت. ولی بهتر دید که همه را رها کرده، اولاد را تنبیه نماید.

به دنبال اولاد تاخت و چون به نزدیکی او رسید؛ کمند انداخت و از اسب به زیرش کشید. بعد از اینکه چند بار، با رخس بر گرد اولاد که بر خاک افتاده بود و می‌نالید، گشت؛ از اسب فرود آمد و دستهای او را محکم بست. پس از آن، بر رخس سوار شد و به اولاد گفت پیاده، پیشاپیش رخس او بدود.

رستم، در حالی که می‌تاخت و اولاد پیاده، در رکاب او می‌دوید، به وی گفت:

«اگر با من راست، سخن بگویی و مرا به نهانگاه دیوسپید راهنمایی کنی و بگویی؛ کاووس در کجا زندانی شده است؛ آنگاه، به پاس این همکاری، من تاج و تخت شاه مازندران را به تو خواهم بخشید... بدان که اگر با من ناراستی کنی و بخواهی مرا فریب دهی؛ از دو چشمت چشمه‌های خون روان خواهم ساخت...»

اولاد، نفس زنان پاسخ داد:

«ای پهلوان... خشمگین مشو و مرا نکش... هر چه بپرسی؛ به تو راست،
خواهم گفت و راهنمای تو خواهم بود... زندان کاووس و دلیران ایران را
به تو نشان خواهم داد... نهانگاه دیوسپید را... پناهگاه پولاد غندی و بید
را... همه را... هر چه تو بخواهی، همان خواهم کرد...»

رستم رخش را می‌راند و آن پهلوان اسیر، همچنان می‌دوید و می‌گفت:
«از این جا تا زندان کاووس، صد فرسنگ راه است... و از آن جا، تا
پناهگاه دیوسپید و یارانش نیز صد فرسنگ دیگر... راهش سخت و
دشوار است... پناهگاه دیوان سپاه مازندران در دره‌یی، میان دو کوه بلند
جای دارد... دوازده هزار دیو، از این دره، پاسداری می‌کنند... من گمان
می‌کنم که تو نمی‌توانی با دیوسپید برابری کنی... او جادوگری نیرومند
است؛ اگر توانستی، از میان آن دره بگذری... آنگاه، به دشتی می‌رسی که
پُر از خار و سنگ است... پس از اینکه از این دشت گذشتی به رودی
می‌رسی که پهنای آن بیش از دو فرسنگ است... نگهبان این رود
«کنارنگ دیو» است و دیوان بسیاری را زیر فرمان دارد... اگر توانستی از
این رود هم، بگذری به «برگوش» می‌رسی که پیاده، از آن جا تا شهر
مازندران، سیصد فرسنگ راه است... پادشاه، در آن شهر، زندگی
می‌کند... هزاران سوار دلاور، نگهبان کاخ او هستند... هزار و دویست،
فیل جنگی دارد... ای رستم پهلوان، من تو را راهنمایی کردم و هر چه تو
خواستی گفتم... نمی‌دانم چگونه، می‌توانی بر این دیوان چیره شوی...»

در پاسخ او، رستم خندید و گفت:

«به یاری یزدان و نیروی تن، دمار از روزگار این نابکاران در خواهم
آورد. هیچ کس نمی‌تواند در برابر من تاب بیاورد... اکنون مرا به سوی
زندان کاووس راهنمایی کن...»

با هدایت و راهنمایی اولاد، رستم، لگام رخش را به سوی چپ برگرداند.
اولاد همچنان به دنبال او، می‌دوید.

رستم، تمام آن روز و شب را بی‌آسایش و خورد و خوراک تاخت و آن

بیچاره هم افتان و خیزان می‌دوید؛ تا سرانجام به پای کوه «اسپروز» رسیدند؛ جایی که کاووس، پیش از این، اردوی جنگی خویش را در آن جا، برپا داشته بود.

رستم، تا نیمه شب در دامنه کوه اسپروز، توقف کرد. چون شب از نیمه گذشت، در سکوتِ اسرارآمیز کوهسار، فریادی به گوشش رسید. رستم بلند شد و به اطراف خویش نگاه کرد؛ در برابرش در دور دستها، روشنایی چراغهایی را دید که سوسو می‌زدند؛ گویی هزاران شمع برافروخته بودند. رستم، روبه اولاد کرد و گفت:

«آن جایی که روشن است، کجاست..؟»

اولاد پاسخ داد:

«آن جا، دروازه شهر مازندران است که نگهبانان، از آن پاسداری می‌کنند و سرنگهبان این دروازه اثرنگ دیو است...»

رستم دیگر چیزی نپرسید. تصمیم گرفت، شب را تا صبح، در آن جا توقف کرده، استراحت کند. زین از پشت رخس برداشت و اولاد را محکم، به تنه درختی بست و خودش نیز به درختی دیگر تکیه داد و نشسته، چشم بر هم نهاد.

سرانجام، شب به پایان رسید. نسیم صبحگاهی رستم را بیدار کرد. خورشید داشت طلوع می‌کرد. برخاست و رخس را زین کرد و سوار شد؛ سپس به اولاد که همچنان به درخت بسته شده بود، نگاهی انداخت و سری تکان داد. گرزگران را از ترک زین کشید و به سوی شهر مازندران بر رخس هی زد...

www.adabestanekave.com

خان ششم

رستم، به دروازه شهر مازندران رسید. دروازه‌ای که از رنگ دیو با سپاهیان، نگهبان آن بود. در مقابل دروازه، رخس را نگاه داشت و فریادی کشید که دل کوه لرزید و دریا خروشید.

ارژنگ، از خیمه‌اش بیرون آمد؛ رستم را سوار بر رخس دید؛ از هیبت رستم که سخت خشمگین و خروشان بود، بیمناک شد، و با شتاب به سوی اسبش دوید تا سوار شود و برای دفاع و حمله آماده گردد. اما رستم به او امان نداد که پیش ازین زنده بماند. به سویش تاخت و سرش را با یک ضربه، از تن جدا کرد. سپس از اسب فرود آمد و سر بریده ارژنگ را که هنوز چشمهایش باز بود و از دهانش خون می‌ریخت؛ از زمین برداشت و به میان نگهبانان دروازه پرتاب کرد.

نگهبانان، این دلاوری و گستاخی را که دیدند، از ترس کمانها و شمشیرهای خویش را بر زمین انداخته، از دروازه، دور شدند و به داخل شهر گریختند. رستم چون دید آنها می‌گریزند؛ به ایشان حمله برد.

غوغایی بر پا شده بود. دیوها می‌کوشیدند، جانشان را بردارند و بگریزند. پدر، پسر را نمی‌شناخت و برادر، به برادر رحم نمی‌کرد. گروهی از آنان زیر دست و پا، له و کوفته شدند. گویی توفانی سیاه و سهمگین، سر در پی آنها گذاشته بود. این توفان هولناک، رستم بود که به پیر و جوان رحم نمی‌کرد و از کشته، پشته می‌ساخت.

بیشتر نگهبانان دروازه شهر کشته شدند. فقط، تعدادی انگشت شمار، توانستند؛ جان سالم به در برند. رستم دیگر به تعقیب آنها پرداخت. چون از

کشتن ارژنگ و تار و مار کردن سپاهیان او فارغ شد؛ تصمیم گرفت، به سوی کوه اسپروز باز گردد.

وقتی که به آن جا رسید، اولاد را از درخت باز کرد و خود در پای آن درخت نشست و به اولاد هم گفت که بنشینند.

اولاد، نشست و به درخت تکیه داد و پایش را که از فشار طنابها کوفته شده بود، با دست مالش داد.

رستم به او گفت:

«اکنون، راه زندان کاووس را به من نشان بده...»

اولاد که چاره‌ای جز صداقت و راستگویی نداشت؛ راه زندان کاووس را به او نشان داد. رستم، توقف و درنگ را جایز ندانست؛ بلافاصله سوار شد تا به سوی زندان کاووس بتازد. به اولاد گفت پیاده در رکابش بدود. اولاد مثل گذشته، به دنبال رستم، شروع به دویدن کرد.

رستم می‌تاخت و اولاد می‌دوید. راه طولانی و دشوار بود. بیشه‌ها انبوه و تاریک بودند. آنها به سختی، از سنگلاخها و مردابهای درون جنگل می‌گذشتند. برای خوردن و آشامیدن توقف نمی‌کردند؛ چون رستم می‌ترسید که دیوسپید، از آمدن او آگاه شود و زندانیان را به قتل برساند. سرانجام به محلی رسیدند که کاووس و یارانش در آن جا زندانی بودند. رستم به زندان دیو جادوگر، رسیده بود.

رخش را نگه داشت و با فریاد، کاووس را صدا زد.

کاووس که از فرط ناامیدی، با حالتی زار، در گوشه آن زندان تاریک و مخوف افتاده بود، فریاد رستم را شنید. نور امید در دلش تابیدن گرفت. صدا آشنا بود؛ این صدا او را بسیا خوشحال کرد؛ بی‌اختیار از جا پرید و در حالی

که می خندید، به یارانش گفت:

«مژده، ای یاران، روزگار بدبختی و رنج ما به سر آمد؛ این رستم است که می خروشد... او به یاری ما آمده است...»

سران سپاه و ایرانیانِ دربند، سخن کاووس را باور نکردند. می پنداشتند که رنج زندان و کوری چشم، عقل و هوش او را از بین برده و او دیوانه شده است و هذیان می گوید.

آنها معتقد بودند که تا پایان عمر، در این زندان، گرفتار خواهند بود. ولی تصور آنان درست نبود؛ چون زمانی نگذشت که رستم در زندان را شکسته، وارد آن جا شد. پهلوانان نمی توانستند باور کنند، همچنان که سخن شاه را هم باور نکرده بودند. ولی با شنیدن صدای رستم که به آنان نزدیک شده بود، او را شناختند و دیگر همه چیز را باور کردند.

رستم، به نزد کاووس رفت. گودرز و توس و گیو و گستهم و شیدوش و بهرام هم، که از شادی در پوست خویش نمی گنجیدند، برگرد رستم و کاووس حلقه زدند.

رستم کاووس را برگرفت و با مهربانی از درد و ناراحتی او که با جادو و افسون دیوسپید، کور شده بود؛ پرسش هایی کرد. کاووس در جواب رستم، چگونگی کور شدن و اسارت خود و یارانش را برای او تعریف کرد، و از رستم پرسید، بعد از این که پیک من به تو رسید، چگونه این راه سخت و پر خطر را پیمودی و به این جا رسیدی؟

رستم پاسخهای لازم را داد.

شاه به او گفت:

«ای رستم، بدان، هنگامی که به دیوسپید بگویند؛ که تو ارژنگ دیو را کشته و کاووس را از زندان رها کرده ای، دوباره دیو پلید می شورد و بر ما

می‌تازد و همه رنج و تلاش تو، بر باد خواهد رفت... از این جا تا غاری که او در آن پنهان است، هفت کوه پرفراز و نشیب بر سر راه تو است تو باید، پیش از این که او از این رویداد، آگاه شود، بروی و کارش را یکسره کنی... در سر راه تو، همه جا دیوان نگهبانی می‌دهند. من و یارانم همچنان که می‌بینی نمی‌توانیم، یاور تو باشیم و در این راه تو را همراهی کنیم، چون هنوز در چنگال جادوی آن دیو، نابینا و تاریک چشم هستیم... پزشکان می‌گویند که درمان درد چشمان ما خون دل و مغز دیوسپید است... پزشکی خردمند و دانا به من گفته است که اگر خون او را در چشم بچکانید؛ بینا می‌شوید... ای تهمتن، رهایی و بینایی ما در گرو کشته شدن دیوسپید است...»

رستم پس از شنیدن سخنان شاه درنگ نکرد و تصمیم گرفت به جنگ دیوسپید برود. پیش از رفتن روبه کاووس و یارانش کرد و گفت:

«من می‌روم، خدا، یار من است... ناامید نباشید. روزهای خوش دوباره، باز خواهد گشت...»

بر رخس نشست و به آن رهوار نجیب، هی زد...

www.adabestanekave.com

خان هفتم

رستم به نزد اولاد که بیرون از زندان دیوسپید، در کنار رخس به انتظار ایستاده بود، بازگشت و به او گفت:

«بی‌درنگ در پی من بیا، باید به سوی غار دیوسپید، برویم.»

رستم، رخس را به تاخت در آورد و اولاد در پی او شروع به دویدن کرد. تهمتن راه غار دیوسپید را می‌دانست. چون پیش از این، کاووس به او گفته بود و اینک هم اولاد او را راهنمایی می‌کرد. شب هنگام، به هفت کوه رسیدند. دیوان گروه گروه، در پستی و بلندیهای این کوهستان مخوف

نگهبانی می‌دادند و مراقب بودند؛ اما بر در غار دیوسپید، نگهبانان بیشتری گمارده شده بودند.

رستم به نزدیکی آن غار که رسید، رخس را نگه داشت و روبه اولاد کرد و گفت:

«تا کنون، هر چه از تو پرسیده‌ام، درست پاسخ داده‌ای اکنون به من بگو که دیوسپید، در این غار، چگونه زندگی می‌کند...؟»

اولاد پاسخ داد:

«ای پهلوان، دیوسپید، شبها تا بامداد بیدار است و سراسر روز را می‌خوابد؛ درنگ کن تا روز فرا رسد. بی‌گمان تو پیروز خواهی شد... خدا یار و یاور تو باد.»

رستم، چون به اولاد اطمینان پیدا کرده بود و می‌دانست که او دروغ نمی‌گوید، صبر کرد تا صبح فرا برسد. به اولاد گفت که در کناری استراحت کند ولی، خودش نیاسود و تا صبح راه رفت و فکر کرد... سرانجام، شب به پایان رسید. با طلوع خورشید، دیوسپید در غارش به خواب رفت.

رستم، که تصور می‌کرد اولاد از شنیدن فریاد دیوسپید و دیدن صحنه خونین جنگ، ممکن است، بترسد و فرار کند؛ قبل از رفتن، دست و پای او را با ریسمان، محکم بست و سپس بر رخس سوار شد و به سوی غار به حرکت درآمد. همه نگهبانان، خواب بودند، آنها گمان نمی‌کردند که بیگانه‌ای، جرأت کند، و به درون غار برود.

رستم چون به در غار رسید، مانند رعد خروشید و به فریاد گفت:

«من، تهمتن، رستم دستان هستم...»

صدای رستم، نگهبانان را بیدار کرد. نیزه‌داران به سرعت، آماده دفاع شدند. گروهی از دیوان برای جنگ با رستم به سوی اسبهایشان دویدند؛ اما

رستم به آنان مهلت نداد. مانند آتش به جانشان افتاد و سرهای بسیاری از آنان را از تن جدا کرد. گروهی که زنده مانده بودند، از ترس به هر سو می‌گریختند. رستم به این دیوان فراری هم امان نمی‌داد. بسیاری دیگر هم، در زیر سم رخس کشته شدند؛ سرهای کشته‌شدگان در زیر پای اسب رستم، مانند گوی، به این سو و آن سو، پرتاب می‌شد.

سرانجام هیچ دیوی در اطراف غار باقی نماند. رستم همه را کشته و زخمی و آواره کرده بود. دیوان بیچاره شده بودند؛ زخمیها با حالتی زار، افتان و خیزان، می‌گریختند. رستم که دیگر مقاومتی در برابر خود نمی‌دید، به سوی غار بازگشت. اکنون نوبت دیوسپید جادوگر فرا رسیده بود.

رستم، به درون غار رفت. این غار مانند چاهی ژرف و عمیق به نظر می‌رسید. ابتدا، رستم چیزی نمی‌دید. چون چشمش به تاریکی عادت کرد، به جستجو پرداخت. قدم بقدم با احتیاط پیش می‌رفت و همه جا را می‌پایید. سرانجام در آن تاریکی، کوهی را دید که خفته است. هیکل مهیب دیوسپید، تمامی انتهای غار را پر کرده بود. این کوه خفته، دیوی زرد روی و سپید موی بود که به خوابی عمیق فرو رفته و خرناس او، دیواره‌های غار را به لرزه درآورده بود.

رستم، آرام و با احتیاط، شمشیرش را از نیام کشید و مانند پلنگی خشمناک خروشید. فریاد او، دیوسپید را از خواب بیدار کرد؛ از جا برخاست و ایستاد. پیکر مهیب این دیو، ترس و وحشتی به دلها می‌انداخت؛ اما رستم که دل شیر و نیروی فیل داشت، از او نهراسید.

دیوسپید، رستم را دید که شمشیر کشیده است و می‌خروشد؛ بلافاصله، سنگی بزرگ، برداشت و چند قدم جلو آمد تا آن را بر فرق رستم بکوبد.

رستم، نمی ترسید، اما احتیاط می کرد. پیش خود می گفت؛ شاید نتوانم از پس این دیو نابکار برآیم؛ اما جرأت و امیدش را از دست نداد. مانند شیر به پیش تاخت و قبل از این که دیو سپید بتواند، سنگ را بر سر او بکوبد؛ رستم به وی حمله بُرد و با شمشیر به شدت بر پایش زد و آن را از ران قطع نمود. پای قطع شده، بر کف غار افتاد.

با اینکه دیو جادوگر، زخمی شده و یک پایش را هم از دست داده بود، همچنان حالت تهاجمی داشت و مقاومت می کرد. با رستم گلاویز شد و سر و گردن او را در چنگال خویش گرفت؛ می کوشید، رستم را بر سر دست بلند کند و آنچنان بر زمین بکوبد که تمامی پیکر او در هم بشکند.

رستم، مرد میدان بود و به این سادگیها، شکست نمی خورد؛ با شمشیرش پی در پی، به او حمله می کرد و پیکر تنومند آن دیو را مجروح و زخمی می ساخت.

خون دیو سپید، بر کف غار جاری شد. خاک و خون به هم درآمیخت. با اینکه کف غار لغزنده شده بود و جنگیدن را برای رستم، مشکل تر می نمود، او همچنان، نعره می زد و در برابر این دشمن قوی مقاومت می کرد. در این حال، از یاد خدا غافل نبود؛ پیوسته، از او یاری می خواست و در دل به خدایش می گفت که مرا زنده نگه دار و بر این دیو پلید پیروز بگردان...

دیو سپید، از قدرت و دلاوری رستم بسیار شگفت زده شده بود؛ می ترسید شکست بخورد. پیش از این، هیچ کس نتوانسته بود، او را تا این حد بیازارد و تحقیر کند. دست از جان شسته و ناامید شده بود. با این حال به جنگ ادامه می داد. رستم مستحکم و امیدوار، می جنگید، اما آن دیو مایوس، با ناتوانی پیکار می کرد.

از پیکر دیو سپید جویباری از خون جاری شده بود و زره و پیر بیانِ رستم را نیز آلوده کرده بود.

سر انجام، تهمتن، به یاری خداوند، دیو سپید را از جای بر کند و بر سر دست برد و محکم، بر زمین کوبید...

دیو سپید که دیگر، کاملاً شکست خورده و بیچاره شده بود، چند خر ناس و حشتناک از جگر بر کشید و بلافاصله جان داد.

رستم چون فهمید که دیو سپید، کشته شده است؛ با شتاب، پیش دوید و با خنجر، سینه‌اش را شکافت و جگر آن دیو را از تنش بیرون کشید. سپس مقداری از خون و مغز آن جادوگر را با خود برداشت و پیروزمند و خوشحال، دریای خون، و آن غار تاریک و وحشتناک را ترک کرد.

از غار بیرون آمد. خسته و خونین بود. بر رخس سوار شد و به طرف محلی که اولاد را به درخت بسته بود رفت. به آن جا که رسید، بند از دست و پای اولاد باز کرد. جگر دیو سپید را که با خود به ارمغان آورده بود، به او سپرد تا آن را نگاه دارد؛ سپس سوار شد. به همراه اولاد و با نشانه‌های پیروزی که در این جنگ، به دست آورده بود، به سوی زندان کاووس، رخس را به تاخت واداشت.

اولاد در حالی که می‌دوید به رستم یاد آور شد:

«ای رستم، تو را به دلاوری، می‌ستایم. همه اهریمنان نابکار را کشتی و بیچاره کردی... اکنون هنگام آن است که پیمان خویش را به یاد آوری. من با تو راست گفتم و نادرستی نکردم...»

رستم منظور اولاد را فهمید. سخن او را برید و گفت:

«همچنان، بر سر پیمان خویشم. تو شاه مازندران خواهی شد... تنها یک تلاش دیگر، پیش رو دارم که انجام آن بسیار دشوار است... باید شاه مازندران را دستگیر کنم و او را به چاه بیندازم... باید سر از تن هزاران دیو

دیگر جدا سازم... چون این کارها به انجام رسید؛ آنگاه، تو شاه مازندران خواهی شد.»

پس از پیمودن راهی طولانی، به زندان کاووس و یارانش، رسیدند. آنها پیش از رسیدن رستم، آگاه شده بودند که او، دیوسپید را کشته است و پیروزمند، می آید. داروی درد آنها را نیز همراه خود می آورد، تا با خون جگر و مغز آن دیو پلید، بینائی را دوباره به ایشان باز گرداند. رستم که آمد، همه خوشحال شدند. کاووس و یارانش، سر از پا نشناخته از او استقبال کردند و بر سر و رویش بوسه زدند.

رستم، از محبت آنان، سپاسگزاری کرد و به کاووس گفت:
«سینه دیوسپید را شکافتم و جگرش را کندم... اکنون همچون گذشته، گوش به فرمان توام...»

کاووس، با شادی و سروری وصف ناپذیر، تلاش و دلاوری رستم را ستود. هزاران آفرین، نثار زالِ زر کرد که بزرگمردی مانند رستم دلاور، پرورده است.

کاووس، چون از ستایش و تحسین رستم فارغ شد، به او گفت:
«اکنون، خون آن دیو را در چشم من و یارانم بچکان تا دوباره بینا شویم و دیگر بار چهره مردانه تو را ببینیم.»

رستم، مقداری از خون دیوسپید را که با خود داشت، در چشم شاه و ایرانیان جنگاور چکاند. زمانی نگذشت که همه، بینا شدند...
جادوی دیوسپید، باطل شده بود و آنان می توانستند از زندان بیرون بیایند. تصمیم گرفتند که به یکی از شهرهای مازندران بروند.
رستم دستور داد تا اسبهای دیوان کشته شده را که در آن حوالی می چریدند، جمع آوری کرده، به آن زندان بیاورند.



چون اسبها را آوردند، همه بی‌درنگ، سوار شدند و به سوی نزدیک‌ترین شهر مازندران، تاختند. به آن شهر که رسیدند، کاووس بر تخت نشست و یارانش به شادی این پیروزی به عیش و نوش پرداختند.

پس از یک هفته، شاه و دلاوران ایران که در زندان دیوان مازندران، بسیار، رنج کشیده بودند، دوباره سوار شدند و به شهرهای بی‌دفاع مازندران تاختند و دیگر بار، نابخردانه آتش جنگ را شعله‌ور نمودند. در این جنگ هم، به پیر و جوان رحم نکردند و از کشته، پشته‌ها ساختند.

سرانجام کاووس که دیگر مقاومتی در برابر خود نمی‌دید؛ فرمان داد که سپاهش از جنگ و خونریزی دست بردارند. سپاهیان، فرمان شاه را اطاعت کردند و جنگ پایان یافت.

پس از خاتمه جنگ، کاووس، پهلوانان را به نزد خود فرا خواند و گفت:

«ای یاران، هنوز کار و تلاش ما به پایان نرسیده است... باید پیکی به نزد

شاه مازندران بفرستیم و به او پیام دهیم که ما پیروز شده‌ایم و تو باید از

تاج و تخت مازندران دست برداری...»

رستم از حمله شاه و سپاهیان به شهرهای مازندران ناراضی و از ادامه جنگ بیزار بود، با شنیدن این پیشنهاد خوشحال شد.

نامه‌ای بر حریر سپید نوشتند. کاووس در این نامه، نخست، خداوند جان آفرین را ستوده و بعد افزوده بود که: دیو سپید را کشتیم و نابکارانی همچون ارژنگ و پولاد را بیچاره و خوار کردیم. از اینها همه، پند بیاموز و فرمانبردار ما باش...

سپس نامه را به فرهاد که یکی از دلیران هوشیار سپاه ایران بود سپردند تا به نزد شاه مازندران ببرد.

فرهاد سوار شد و به سوی پایتخت مازندران تاخت. شهری که شاه در آن

زندگی می‌کرد. چون به در کاخ شاه مازندران رسید، به نگهبان کاخ گفت که پیک شاه ایران است و پیامی برای شاه مازندران دارد. بی‌درنگ، او را به نزد شاه راهنمایی کردند و در آن جا فرهاد نامه کاووس را به شاه مازندران تسلیم کرد و منتظر پاسخ ماند.

شاه مازندران، بعد از این که نامه کاووس را خواند و از تهدید او، آگاه شد؛ بسیار خشمگین گشت. سخنان زشتی بر زبان راند و کاووس را سخت نکوهش کرد. سپس دستور داد که در جواب کاووس، نامه‌ای پر از نفرین و ناسزا بنویسند...

فرهاد نامه را گرفت و به نزد کاووس بازگشت

وقتی کاووس، پاسخ شاه مازندران را خواند بسیار آشفته و غضبناک شد. اما رستم بیش از او خشمگین شد. زیرا گستاخی شاه شکست خورده را، توهینی نسبت به خود تلقی می‌کرد. به کاووس گفت:

«نامه‌ای دیگر بنویس که من خود، به دیدارش می‌روم و نامه را به او می‌دهم.»

شاه دوباره نامه‌ای نوشت. رستم آن را گرفت و بی‌درنگ، سوار شد و بر رخس هی زد...

به شاه مازندران، خبر دادند که دوباره، پیکی می‌آید. به او گفتند این پیک جهان پهلوانی از سپاه کاووس است. شاه، دستور داد که بی‌درنگ به استقبال پیام آور کاووس بروند. گروهی از دلیران مازندران سوار شدند و به استقبال رستم رفتند.

رستم، این گروه را که دید؛ کاری پهلوانی کرد؛ درختی را که بر سر راهش بود، از ریشه کند و مانند نیزه بر سر دست گرفت و بدینسان قدرت و هیبت خویش را به گردان و دلیران شاه مازندران نشان داد.

سواران شاهِ مازندران از این هنرنمایی بسیار تعجب کردند. پهلوانی از میان این شگفت‌زدگان، پیش آمد و از اسبش پیاده شد. رستم هم متقابلاً از رخش، فرود آمد. روبروی هم ایستادند و دست یکدیگر را فشردند. پهلوان مازندرانی، دست رستم را رها نکرد و همچنان آن را نگه داشت و بشدت فشرد. رستم درد را تحمل کرد و خم به ابرو نیاورد و بر فشار دست خویش افزود. حالا که نوبت نشان دادن زور دست و بازو بود دیگر درنگ جایز نبود. آنچنان دست پهلوان مازندرانی را فشرد که از آن خون جاری گشت و صورتش از درد تیره و سیاه شد.

رستم، خندید و دست او را رها کرد. سواران مازندرانی، بدون این که سخنی بر زبان بیاورند، به سوی کاخ شاه بازگشتند. رفتند تا واقعه را به شاه مازندران گزارش دهند. به نزد او که رسیدند از شجاعت و دلاوری رستم سخنها گفتند و به شاه گوشزد نمودند که این بار، پیک شاه ایران خود، به تنهایی سپاهی را حریف است.

شاه مازندران از مقاومت و گستاخی دست برداشت و حریفی دلاور و چالاک به نام «کلاهور» را به استقبال رستم فرستاد؛ دلاوری که جز جنگ آرزویی نداشت.

شاه مازندران به کلاهور گفت:

«به پیشوازِ فرستادهٔ کاووس برو و او را شرمنده کن...»

کلاهور که به خود بسیار مطمئن بود و به نیرو و قدرت خویش می‌نازید؛ سرانجام، رویاروی جهان پهلوان قرار گرفت. دست یکدیگر را برای زورآزمایی گرفتند و هنرنمایی را آغاز کردند.

دست کلاهور از درد سیاه شد آنچنان که ناخنهایش فرو ریخت. او نیز

بیچاره شد... رستم او را هم خوار کرد و باحالتی زار و دستی آویخته، به نزد شاه مازندران باز گرداند...

کلاهور که از درد به خود می پیچید به شاه گفت:
«شاه، تو نمی توانی در برابر کاووس و یارانش، پایداری کنی. باید از در سازش در آیی...»

در این هنگام، ناگهان رستم از راه رسید و به کاخ شاه مازندران وارد شد. شاه که از ورود نابهنگام او شگفت زده شده بود، وی را بگرمی پذیرفت و تظاهر به آشتی کرد. رستم را در کنار خویش نشاند و از رنج راه، از او پرسید و سپس با مهربانی افزود:

«آیا تو رستم دستان هستی..؟»

رستم نمی خواست، خود را معرفی کند؛ به شاه مازندران پاسخ داد:
«من پیام آور کاووس هستم...»

و بلافاصله، نامه کاووس را به شاه مازندران داد. شاه نامه را گرفت و خواند و چون از مضمون نامه و پیام تند شاه ایران آگاه شد؛ دلش تپید و سخت ناراحت و نگران گشت.

او که از پاسخ کاووس، به شدت ناراحت شده بود با خشم، به رستم گفت:

«برو و به کاووس بگو، اگر تو شاه ایران هستی، من هم، شاه مازندران هستم؛ به ایران باز گرد و بیش از این گستاخی نکن...»

سپس دستور داد، برای پیک کاووس که به درگاهش آمده بود خلعتی شاهوار بیاورند.

رستم نمی خواست، خلقت شاه مازندران را بپذیرد. آن جواهرات و اسب و لباسهای فاخر را قبول نکرد و در حالی که بسیار پریشان و خشمگین بود،

از کاخ شاه مازندران بیرون آمد.

به نزد کاووس که رسید، هر چه را دیده و گفته و شنیده بود، باز گفت و افزود:

«تنها راه چاره جنگ است؛ باید این گستاخ را به سزای رفتار زشتش برسانیم...»

کاووس پذیرفت و به سرداران سپاه، فرمان داد تا برای جنگ آماده شوند.

بعد از بازگشت رستم، شاه مازندران که می‌دانست کاووس به او حمله خواهد کرد؛ به سران سپاهش دستور داد تا دیوان و لشکریان را برای جنگ با سپاه کاووس، آماده کنند.

زمانی نگذشت که لشکریان انبوه مازندران سراسر دشت و صحرا را سیاه کردند. به کاووس خبر رسید که شاه مازندران عزم پیکار کرده و در حال پیشروی است. بی‌درنگ، فرمان داد که سپاهش به جنگ شاه مازندران برود. رستم را به سپهسالاری دلیران و نامداران خود برگزید. بزودی سپاه ایران خیمه به صحرا کشید. پس از آماده شدن، بر اسب‌ها نشستند و به سوی شهر مازندران به حرکت درآمدند.

توس، در جناح راست می‌تاخت و «گودرز» و «کشواد» در جناح چپ فرمانده بودند. کاووس در قلب سپاه شمشیر از نیام کشیده بود و پیش می‌راند. اما رستم، گویی طلایه سپاه بود و پیشاپیش دلاوران با رخس به میدان می‌رفت.

دو سپاه به هم رسیدند. خشمگین و خروشان در برابر یکدیگر صف کشیدند.

نخست، از سپاه مازندران، دیوی که «جویا» نام داشت، به فرمان شاه مازندران، پا به میدان جنگ نهاد و رجز خواند و هم‌آورد طلبید... از گردان سپاه ایران، صدایی برنخاست. هیچ کس به جنگ او نرفت. کاووس، از سکوت دلیرانش ناراحت و خشمگین شد و آنان را نکوهش کرد. دلاوران شرمسار، پاسخ ندادند و سرشان را به زیر انداختند. رستم که این وضع را دید خود، داوطلب پیکار گشت و با خشم به میدان رزم جویا شتافت. در حالی که گرز گرانش را دور سر می‌چرخاند به دیو مازندرانی گفت:

«ای نابکار، آماده مرگ باش که اکنون باید مادرت را سوگوار کنم...»

جویا پاسخ داد:

«از خشم من بترس ای دلاور... من اکنون به خواری تو را می‌کشم...»

رستم در پاسخ این گستاخی خروشی برآورد. خود را با صدای بلند معرفی کرد و رخش را به حرکت در آورد.

«جویا» نام رستم را که شنید، ترسید و توقف را جایز ندانست. لگام اسبش را برگردانید و به سرعت، گریخت. رستم چون دید؛ هم‌آورد و حریفش ترسیده است و می‌گریزد، به تعقیب او پرداخت. نیزه‌های بسیاری به سویش پرتاب کرد؛ آنچنان که زره جویا، پاره و چاک چاک شد و خودش هم با نیزه بر اسبش دوخته شد.

رستم خود را به جویا رساند و مانند مرغی که به سیخ کشیده باشند؛ او را با نیزه از روی زین برداشت و به گودالی افکند...

دیوان سپاه مازندران، از این دلاوری رستم، شگفت زده شده و به شدت ترسیده بودند. شاه مازندران هم که مشوش و پریشان شده بود، دیگر جنگ

تن بتن سپاهش را جایز ندانست و به آنان فرمان حمله داد.

صدای بوق و طبل، زمین را به لرزه در آورده بود. درفشها و نیزه‌های دو سپاه، چهره آسمان را سرخ و سیاه و بنفش کرده بودند و خنجر و گرز و تیر، بر زمین موج می‌زد.

یک هفته تمام، هر دو لشکر جنگیدند و هیچ یک پیروز نشد. از دو سپاه بسیاری کشته و گروهی زخمی شده بودند.

صبح روز هشتم، کاووس که بسیار غمگین و ناامید شده بود، کلاه کیانی را از سر برداشت و رو به درگاه خداوند آورد و چهره برخاک سایید. با ناله گفت:

«خداوندا، مرا بر این دیوان جادوگر پیروز بگردان...»

دوباره کلاه بر سر نهاد و زره پوشید. به میان سپاهیان آمد و فرمان حمله داد. رستم مانند فیل مست، رخس را به حرکت در آورد و دیگر پهلوانان سپاه هم آماده نبرد نهایی شدند. اسبان خویش را به سوی دشمن تاختند و آن روز تا شامگاه جنگیدند و از کشته، پشته‌ها ساختند.

رستم مأمور کشتن شاه مازندران شده بود. به سوی او و لشکری که گردش جمع بودند و از وی مراقبت می‌نمودند؛ حمله کرد و نیزه‌ای به طرف او انداخت. نیزه به کمر شاه خورد؛ شاه جادوگر بلافاصله افسونی در کار کرد، و خود را به شکل تخته سنگی در آورد. رستم از دیدن این واقعه، بسیار شگفت زده شد.

در این گیر و دار، کاووس به رستم رسید و گفت:

«چون دیر کردی، نگران شدم. چه پیش آمده است...؟»

رستم پیکر سنگ شده شاه مازندران را به او نشان داد و تمام ماجرا را از

آغاز تا پایان برای او تعریف کرد و گفت:

«این پیکر سنگ شده را به لشکرگاه خویش می‌بریم و جادویش را می‌شکنیم»

زورمندان سپاه ایران آمدند تا پیکر شاه مازندران را بردارند و ببرند. ولی هر چه تلاش کردند، نتوانستند، آن را از جا تکان بدهند. ناگزیر رستم خودش دست به کار شد و به آسانی پیکر سنگ شده را برداشت و بر سر دست گرفت و تا «هفت کوه» که خیمه و خرگاه سپاه ایران در آن جا برپا بود، برد...

همه، خداوند را به خاطر این پیروزی سپاس گفتند و رستم را هم به واسطه تلاش و قدرت بی‌مانندش ستودند.

رستم به شاه سنگ شده که بر زمین افتاده بود، گفت:

«اگر از جادوی خودت دست برداری، با تبر پیکرت را در هم می‌شکنیم.»

شاه ترسید و جادوی خویش را باطل کرد و بلافاصله به شکل گراز زشت و فرتوت درآمد.

وقتی که رستم او را به این صورت دید؛ با خنده به سوی کاووس دوید و شاه را به دیدار آن گراز فرتوت و زشت دعوت کرد.

کاووس آن جادوگر را که دید، به جلاد فرمان داد تا سر از پیکرش جدا سازد.

بعد از این پیروزی، کاووس و سپاهیان، به ایران باز گشتند.

به شادی این پیروزی، پایتخت را آراستند و به شادمانی پرداختند.

پس از سپری شدن روزها و شبهای جشن و شادی، رستم به نزد کاووس

آمد و به او گفت:

«آهنگ زابلستان دارم...»

شاه، با تکان دادن سر، موافقت خویش را ابراز کرد و به پاس آن همه فداکاری، خلعت‌هایی گرانبها فراهم آورد و به رستم دستان هدیه کرد، و فرمانی بر حریر نوشت تا آن پهلوان، برای همیشه، سپهسالار و فرمانروای زابلستان باشد.

رستم، پیروزمند و دلشاد، از دربار کاووس بیرون آمد. پای در رکاب کرد، و رو به شهر و دیار خویش، زابلستان، بر رخس رخشان هی زد...

www.adabestanekave.com

رستم و سهراب

www.adabestanekave.com

«کنون رزم سهراب و رستم شنو دگرها شنیدستی این هم شنو»
«یکی داستان است پر آب چشم دل نازک از رستم آید به خشم...»
روزی، رستم، بسیار تنگدل بود. تصمیم گرفت برای تفریح و شکار چند روزی به دشت و صحرا برود. تیر و کمانش را برداشت و سوار بر رخس شد و به سوی مرغزاری، نزدیک مرز ایران و توران به حرکت در آمد.
به نزدیکی مرز توران که رسید، بیابانی پر از گور دید. بی درنگ تیری از ترکش برداشت و در چله کمان گذاشت و گوری را که هراسان می دوید به خاک افکند. تا نیمه‌های روز گوران بسیاری شکار کرد.
چون ظهر شد از شکار دست برداشت. آتش روشن کرد و گوری را به شاخه درختی کشید و بر روی آتش بریان نمود، سپس آن را با اشتهای نشاط خورد. وقتی که سیر شد، در زیر سایه درختی به خواب فرو رفت؛ در حالی که اسبش، رخس، در آن نزدیکی می چرید.
در این هنگام، گروهی از سواران ترک که از آن شکارگاه می گذشتند؛ نشان سم رخس را در آن جا دیدند و کنجکاو شدند. شروع به جستجو نمودند. اسبی را دیدند که در کنار آبگیری می چرد. به فکر افتادند که این اسب زیبا را با کمند بگیرند و با خود ببرند.

به سوی رخش تاختند. یکی از آنها کمند انداخت، ولی رخش، سر در کمند نیاورد و به آنان حمله کرده، دوتن از سواران را کشت. چون عده سواران ترک بسیار بود، بیش از این نتوانست مقاومت کند و ناچار تسلیم شد. ترکان رخش را گرفتند و سپس به سوی شهر «سمنگان» تاختند.

ساعتی بعد، رستم از خواب بیدار شد. اسبش را ندید و نگران شد. در آن مرغزار، هر چه گشت؛ رخش را پیدا نکرد. ناچار، پای پیاده به سوی شهر سمنگان که در آن نزدیکی بود روانه شد.

دیده بانان شهر، به پادشاه سمنگان اطلاع دادند که دلاوری تنومند به سوی شهر می آید ممکن است این پهلوان رستم باشد. شاه سمنگان آوازه دلاوریهای رستم را شنیده بود. به همراه گروهی از بزرگان شهر به استقبال او رفت.

همه در مقابل کاخ از رستم استقبال کردند، شاه سمنگان به طرف رستم رفت. به او خوش آمد گفت و افزود:

«چه رخ داده است که ما را با آمدنت سرفراز نموده ای؟!»

رستم چون دریافت که شاه و اطرافیانش مردمی مهمان نواز و مهربان هستند پاسخ داد:

«رخش گم شده است... گمان می کنم، اسبم به شهر شما آمده است؛ من نشان پایش را تا این جا، دیده ام... اگر رخش را پیدا نکنم، بدانید که ناگزیر، بسیاری از سواران شما را خواهم کشت...»

شاه سمنگان که رستم را بر آشفته و خشمگین دید، به نرمی پاسخ داد: «نگران نباش؛ ما ربایندگان رخش را دستگیر می کنیم. آنان کیفر خواهند دید... تو مهمان ما هستی، به خانه من بیا و مرا سرفراز کن... کسی رخش را نمی تواند پنهان کند، زیرا رخش، اسبی نامدار است...»

رستم از سخنان محبت آمیز شاه و احترامی که در حق او روا می داشتند

بسیار شاد شد. از آنها سپاسگزاری نمود و دعوت شاه سمنگان را پذیرفت و به خانه او رفت.

شب همانروز، به احترام رستم و به شادی آمدن او به شهر سمنگان، جشنی برپا کردند که بسیاری از بزرگان شهر در آن محفل حاضر بودند.

پس از پایان جشن، رستم را به خوابگاهش راهنمایی کردند. او وارد خوابگاه شد. چون خسته بود به بستر رفت و طولی نکشید که خوابی عمیق او را در ربود.

هنوز، پاسی از نیمه شب نگذشته بود که در خوابگاه رستم، آرام باز شد. دختر شاه سمنگان به همراه یکی از خدمتگزارانش به دیدار رستم آمده بود. خدمتگزار آن بانو با شمعی که در دست داشت؛ راه را برای دختر شاه را روشن می‌کرد.

چون نور شمع خوابگاه رستم را روشن کرد؛ او از خواب بیدار شد و پرسید:

«ای بانوی من. در این نیمه شب، چرا به دیدار من آمده‌اید، نامتان چیست؟»

آن دختر پاسخ داد:

«من تهمینه، دختر شاه سمنگان هستم... امروز، از درباریان شنیدم که شما به شهر ما آمده‌اید. پیش از این از دلاوریهای شما داستانها شنیده بودم و پیوسته آرزو داشتم که با پهلوانی مانند شما پیمان همسری ببندم...»

رستم تحت تأثیر پاکدلی دختر شاه سمنگان قرار گرفته بود. با خود فکری کرد و سپس موافقت نمود که با او پیمان ببندد.

همان شب، موبدی را فرا خواند و از او تقاضا کرد که برای خواستگاری به نزد شاه سمنگان برود.

شاه سمنگان از شنیدن این خبر، یعنی پیوند دخترش با رستم بسیار شاد شد و اجازه داد که رستم با تهینه پیمان زناشویی ببندد.

بامداد رستم از خواب برخاست. شاه سمنگان به نزد او رفت و به وی مژده داد که اسبش، رخس پیدا شده است.

رستم از شاه سپاسگزاری کرد. قبل از رفتن و خداحافظی، مهره‌ای را که همیشه بر بازو داشت، باز کرد و به تهینه داد و گفت:

«اگر خداوند به ما دختری داد، با این مهره، گیسوی او را پیارای... و اگر

فرزندت پسر بود؛ این گوهر را به بازویش ببند...»

رستم و تهینه با هم وداع کردند. پس از آن، تهمتن به طرف رخس رفت و دستی بر سر و یالش کشید. سپس سوار شد و هی بر رخس زد و رفت... پس از نه ماه، تهینه پسری چون ماه تابان زایید و نام او را «سهراب» گذاشت.

سهراب شباهت زیادی به پدرش رستم داشت.

به سرعت رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد. یکماهه که بود، همه تصور می‌کردند که یکساله است. سه ساله که شد در میدان، می‌دوید و چوگان بازی می‌کرد. در پنجسالگی با تیر و کمان و کمند سرگرم بود و فنون جنگی را می‌آموخت. چون دهساله شد؛ دیگر کسی جرأت نداشت با او زور آزمایی و مقابله کند.

سهراب همچنان بزرگ و بزرگتر می‌شد. روزی به نزد مادرش، تهینه آمد و از او پرسید:

«مادر، من تاکنون پدرم را ندیده‌ام، او کیست و چه نام دارد...؟»

تهینه به نرمی پاسخ داد:



«تو فرزند تهمتن، رستم زال هستی، و باید به داشتن پدری همچون او که
 دلاوری بی‌مانند است، بر خود بیالی...
 جهان آفرین، تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید...»
 آنگاه تهمینه، نامه‌ای را که رستم به تازگی از ایران، برایش فرستاده بود،
 همراه با سه یاقوت درخشان و سه مهره زر، به سهراب داد و سفارش کرد:
 «مبادا، افراسیاب، شاه توران بداند که تو فرزند رستم هستی. اگر پدرت هم
 بداند، که تو او را شناخته‌ای، به این جا می‌آید و تو را با خود به ایران
 می‌برد... آنگاه من از دوری تو در آتش تنهایی می‌سوزم...»
 سهراب که حالا می‌دانست، پدرش رستم است، با خوشحالی به تهمینه
 گفت:

«مادر، همه از پدرم و دلاوریهای او داستانها می‌گویند. من چرا باید این
 راز را پنهان کنم؟! اکنون که دانستم، فرزند رستم هستم؛ اندیشه‌ای به دلم
 افتاد که آن را با تو در میان می‌گذارم:
 می‌خواهم سپاهی گران از ترکان فراهم بیاورم و سپس به ایران تاخته،
 کاووس را سرنگون کنم و تاج و تخت ایران را به پدرم، رستم واگذار
 نمایم... سپس به یاری خداوند، دوباره به توران بازگردم و دمار از روزگار
 افراسیاب ستمکار برآورم... تنها پدرم، رستم شایستگی دارد که
 فرمانروای ایران و توران باشد...»

چند روزی گذشت. سهراب، دوباره به نزد مادرش آمد و به او گفت:
 «من به اسبی راهوار و چابک نیاز دارم...»
 تهمینه، وقتی خواهش سهراب را شنید، دستور داد که اسبان بسیاری را به
 خانه او بیاورند تا پسرش، سهراب یکی را انتخاب کند.
 سهراب همه اسبها را دید ولی هیچ کدام را نپسندید. سرانجام، یکی از
 دوستان او که پهلوانی جوان بود، به وی گفت:

«سهراب، من اسبی دارم که مانند شیر پرتوان است و همچون تیری که از چله کمان رها شود، می تازد... می خواهم، این اسب را به دوست دلاور و مهربانی مانند تو پیشکش کنم...»

سهراب از شنیدن این مژده شادمان شد و گفت:

«اسبت را بیاور، شاید آن را پسندیدم.»

اسب را آوردند. سهراب که سوارکاری چابک بود، بر آن سوار شد و دو سه دور، با آن تاخت و خوب، آن را آزمایش کرد. او به آرزویش رسیده بود. دستور داد، اسب را ببرند و زینی را که قبلاً سفارش داده بود، بر پشتش بگذارند.

بعد از این که اسب زین کرده را آوردند؛ سوار شد و به خانه رفت. به آن جا که رسید، اسب خود را به مادرش نشان داد و گفت که قصد دارد به ایران حمله کند. تهمینه، از تصمیم ناگهانی سهراب ناراحت شده بود، چیزی نگفت و آنچه را که از سهراب شنیده بود، به پدرش شاه سمنگان اطلاع داد.

پدر تهمینه، با تصمیم سهراب مخالفت نکرد. دستور داد که وسایل سفر و ساز و برگ جنگ را برای سهراب فراهم کنند.

به افراسیاب خبر رسید، سهراب تصمیم گرفته است که به ایران حمله کند. شاه توران از شنیدن این مژده بسیار خوشحال شد و بلافاصله، دستور داد که «هومان» و «بارمان» به نزدش بیایند. چون این دو پهلوان سپاه توران آمدند، افراسیاب به آنها گفت:

«با دوازده هزار سوار دلیر و شمشیر زن به سمنگان بروید و به سهراب بگویید که افراسیاب ما را برای یاری تو فرستاده است...»

افراسیاب پیش از این می‌دانست، سهراب فرزند رستم است. به هومان و بارمان سفارش کرد که:

«مبادا، سهراب پدرش، رستم را بشناسد؛ این راز باید پنهان بماند...»

هومان پرسید:

«چرا نباید سهراب، پدرش را بشناسد؟!»

افراسیاب پاسخ داد:

«انگیزه ما از این نیرنگ و پنهانکاری، این است که شاید، رستم در این جنگ به دست سهراب کشته شود. اگر چنین شود، ما می‌توانیم بر سپاه ایران، که دیگر سپهسالاری مانند رستم ندارد؛ به آسانی چیره گردیم... و اگر رستم، سهراب را بکشد؛ رسوا می‌شود و اندوه کشتن فرزند، او را از پای در می‌آرود...»

چند روز بعد، هومان و بارمان با سپاهی عظیم و هدایایی گرانبها به سوی شهر سمنگان به حرکت در آمدند. افراسیاب، نامه‌ای برای سهراب نوشته و در آن متذکر شده بود:

«ای سهراب پهلوان، دوازده هزار سوار دلاور را به سپهسالاری هومان و بارمان به نزدت فرستادم تا یاور تو باشند... اگر کاووس را شکست بدهی، جهان از جنگ ایران و توران آسوده خواهد شد...»

با کمک و یاری سپاه من به ایران بتاز و کاووس را از تخت شاهی سرنگون کن و به جای او بر تخت بنشین زیرا که تو بسیار شایسته‌تر از کاووس هستی.»

سرانجام، این سپاه گران، با هدایای شاه توران به سمنگان رسید. هومان و بارمان با دیدن سهراب شگفت زده شدند. تا کنون چنین پهلوان نیرومندی ندیده بودند. آنها در برابر سهراب، سر فرود آوردند و یکصد گفتند:

«ما پهلوانان سپاه افراسیاب، اکنون گوش به فرمان تو هستیم...»

سهراب، از دیدن سپاه توران و اظهار بندگی هومان و بارمان بسیار خوشحال شد. چون می‌خواست، هر چه زودتر به آرزویش که تسخیر ایران و سرنگونی کاووس بود، دست بیابد؛ بی‌درنگ به لشکریان فرمان آماده باش داد و به همراه آن سپاه عظیم، به سوی مرز ایران به حرکت در آمد. پس از پیمودن فرسنگها راه به مرز، رسیدند و به نخستین قلعه نظامی ایرانیان نزدیک شدند.

این قلعه «دژ سپید» نام داشت. دیده‌بانان به «هجیر» سپهسالار دژسپید، اطلاع دادند که لشکری عظیم، به سوی قلعه در حرکت است. هجیر بی‌درنگ، به بالای برج رفت و هجوم آن سپاه را مشاهده کرد. او از دیدن این گستاخی، بسیار ناراحت و عصبانی شد؛ آنچنان که با عجله، به روی اسب پرید و از قلعه بیرون آمد و به طرف سپاه مهاجم، تاخت. سهراب که پیشاپیش سپاهیان می‌تاخت؛ با دیدن هجیر فرمان توقف داد. سپاهیان توران توقف کردند. طولی نکشید که سوار آشفته و خشمگین به آنان نزدیک شد.

سهراب، شمشیرش را از نیام کشید و به هجیر که یک تنه در برابر او و سپاهش ایستاده بود گفت:

«ای گستاخ، تنها به جنگ ما آمده‌ای؟! تو کیستی و نام تو چیست؟ بازگرد

که گستاخی تو، مادرت را سوگوار خواهد کرد...»

هجیر هنوز آشفته و خشمناک بود. پاسخ داد:

«من در جنگ، به یاری هیچ کس نیازی ندارم... من هجیر، سپهسالار دژ

سپید هستم و پاسخ گستاخی تو را، توارانی با شمشیر می‌دهم...»

سهراب خندید و به سرعت نیزه‌ای به سوی هجیر پرتاب کرد. هجیر هم بی‌درنگ پاسخ سهراب را با پرتاب نیزه داد که به سهراب اصابت نکرد.

سهراب خشمگین شده بود. دوباره، نیزه دیگری به سوی هجیر، پرتاب کرد؛ که به او خورد و پهلوان ایرانی را بر زمین انداخت.

سهراب چون دید هجیر بر خاک افتاده است؛ از اسب فرود آمد و به طرف او رفت. هجیر که ناله می‌کرد؛ از سهراب امان خواست. سهراب به او امان داد و او را نکشت. ولی فرمان داد که دست و پایش را ببندند و او را به نزد هومان و بارمان ببرند.

اهالی دژ سپید، آگاه شدند که تورانیان، هجیر را اسیر کرده‌اند. غوغایی در میان آنها به پا شد. دختر «گژدهم» نتوانست این ننگ را تحمل کند. او زنی شیردل و جنگاور بود و «گردآفرید» نام داشت.

گردآفرید با خشم، زره پوشید و موهایش را در زیر کلاه خود پنهان کرد. سپس بر اسب سوار شد و با شتاب از دژ بیرون آمد. مانند رعد خروشید و به سوی سپاه سهراب تاخت.

سهراب که او را دید، خندید و تعجب کرد که چرا دوباره دلاوری، از دژ سپید بیرون آمده و به تنهایی می‌خواهد سپاه او را شکست بدهد! با بی‌اعتنایی، منتظر ماند تا آن مهاجم به او نزدیک شود.

گردآفرید، هنوز به سهراب نرسیده بود که تیری از ترکش برداشت و در چله کمان گذاشت و به سوی سهراب پرتاب کرد. سهراب از این گستاخی خشمگین شد و با نیزه به او حمله کرد و زره را بر تن آن دختر جنگاور درید و او را به زمین انداخت.

سهراب نیزه دیگری به سوی گردآفرید پرتاب کرد؛ اما گردآفرید به سرعت، خنجرش را از کمر کشید و نیزه را در هوا به دو نیم کرد. سپس از زمین برخاست و دوباره، بر اسب خویش سوار شد و به سوی دژ سپید

گریخت.

سهراب چون دید، سوار شکست خورده می‌گریزد. به تعقیب او پرداخت. هنگامی که به او رسید، دست پیش برد و کلاهخود را از سر آن سوار برداشت. با تعجب دید که خرمنی از موی سیاه، در زیر آن کلاهخود پنهان بوده است.

سهراب، فهمید که آن سوار دلاور، دختر است و پیش خود گفت؛ شگفتا که دختران ایرانی هم جنگجو هستند.
از او پرسید:

«ای دختر گستاخ، تو کیستی و چرا به تنها به جنگ ما آمده‌ای؟!»

گرد آفرید پاسخ داد:

«نمی‌دانم... بدان که اکنون، ایرانیان از بالای دژ و تورانیان از آن سو، به ما نگاه می‌کنند. اگر به من آسیب برسانی؛ آنان خواهند گفت که سهراب پهلوان، با زنان درگیر می‌شود و آنان را شکست می‌دهد...»

بہتر است؛ به جای نبرد با هم آشتی کنیم و به سوی دژ سپید برویم...»

سهراب از حيله گرد آفرید، بی‌خبر بود؛ فریب خورد و با او به سوی دژ حرکت کرد. در طول راه، گرد آفرید با سهراب دوستانه، صحبت می‌کرد و به سؤالات او پاسخ می‌داد.

به نزدیک دژ که رسیدند، با اشاره گرد آفرید، نگهبانان، به سرعت در قلعه را گشودند و گرد آفرید؛ ناگهان، بر اسب خویش هی زد و با شتاب به درون دژ تاخت. پس از ورود گرد آفرید، نگهبانان در دژ را بستند.

سهراب از این زرنگی و چالاکی گرد آفرید، شگفت زده شد و فهمید که فریب خورده است.

اهالی قلعه هنوز از شکست و اسارت هجیر ناراحت بودند و شیون و

زاری می‌کردند. «گژدهم» از دور دخترش، گرد آفرید را دید و خوشحال شد. با گروهی از مردم دژ که نگران جان آن دختر بودند، به طرف او آمدند و از این که به سلامت به دژ باز گشته است؛ خداوند را سپاس گفتند. گرد آفرید، از محبت آنها تشکر کرد و دوباره، به بالای دژ رفته، به تماشای سپاه توران مشغول شد. سهراب همچنان سوار بر اسب، در نزدیکی دژ، ایستاده بود.

گرد آفرید از بالای دیوار قلعه، فریاد کشید و خطاب به سهراب گفت:
 «ای سردار سپاه توران، بهتر است که از جنگ پشیمان شوی و به کشورت باز گردی، من گمان می‌کنم که تو تورانی نیستی... شاید تو دلاوری از نژاد ایرانیان باشی... به تو هشدار می‌دهم... بازگرد که اگر کاووس و رستم پهلوان از گستاخی تو و سپاه توران آگاه شوند؛ دمار از روزگار شما، بر خواهند آورد...»

سهراب چون فهمیده بود، فریب خورده است، پاسخ داد:
 «ای نیرنگ باز، نگران نباش، شما را شکست خواهم داد...»

گرد آفرید که از تهدید سهراب ترسیده بود، با تمسخر، لبخند زد و گفت:
 «بدان که تورانیان، هرگز نمی‌توانند ایرانیان را شکست بدهند...»
 سهراب پاسخ داد:

«امروز که دیر شد و شب نزدیک است... فردا به دژ می‌تازم و آن را با خاک یکسان می‌کنم...»

گژدهم از عظمت سپاه توران و قدرت سهراب نگران شده بود. تصمیم گرفت نامه‌ای، به کاووس بنویسد. مردی نامه‌نگار را فرا خواند و او را در کنار خویش نشانید و گفت، بنویس:
 «درود بر خداوند جان آفرین و درود بر تو... سپاهی‌گران از توران، به

مرز ما تاخته که سپهسالارشان، جوانی چهارده ساله است. من پهلوانان تورانی را بسیار دیده‌ام. رفتار این جوان چهارده ساله، مانند دلاوران تورانی نیست. هجیر، تنها به جنگ او رفت و دیگر بازنگشت. ما نمی‌توانیم در برابر او و سپاهش پایداری کنیم. به فریاد ما برسید.»

نامه تمام شد. آن را مهر کرد و به پیکی داد تا به کاووس برساند. به او گفت:

«درنگ کن تا شب فرا رسد. در تاریکی شب از دژ، بیرون برو، تا تو را کسی نبیند.»

شب که شد آن مرد با احتیاط کامل، دژ را ترک کرد...

صبح روز بعد، سهراب با کمک سپاه توران به دژ سپید حمله کرد. دروازه دژ، باز بود و سپاهیان سهراب به آسانی به درون دژ رفتند. هر چه گشتند؛ هیچ جنگجویی در آن دژ نیافتند. چون گزدهم، شب قبل همه را از راهی مخفی که از زیر دیوارهای قلعه می‌گذشت، خارج کرده بود. سهراب که چنین دید، ناچار، مردم قلعه را جمع کرد تا مگر گرد آفرید را در میان آنها بیابد؛ اما هر چه جستجو کرد، او را ندید.

در کاخ کاووس نگرانی و اندوه حاکم بود. شاه دلاوران و سرداران سپاه را به کاخ خویش فراخوانده و همه آنان آمده بودند: توس و گودرز و گیو و کشواد... و نیز پهلوانانی مانند گرگین و بهرام و فرهاد... شاه، نامه گزدهم را برای آنان خواند و از ایشان خواست تا راه چاره را بیابند. بعد از مشورت، سرانجام تصمیم گرفتند که گیو را برای یاری خواستن از رستم به زابلستان بفرستند.

کاووس، نامه‌ای به رستم نوشت و به گیو داد که به او برساند. کاووس در

آن نامه چنین نوشته بود:

«درود بر رستم، پهلوان زابلستان. بدان که از توران سپاهی به ایران تاخته و دژ سپید را گرفته است. پهلوان سپاه ترکان، دلاوری چهارده ساله است و هیچ کس نمی‌تواند در برابر او پایداری کند. امید ما به توست، زیرا تو کشنده دیو سپید هستی. تنها تو می‌توانی تورانیان را شکست بدهی و ایرانیان را از گزند آنان برهانی. پهلوانان ایران، چاره را در آن دیدند که گیو را به زابلستان بفرستند و تو را از این رخداد آگاه کرده، از تو یاری بخواهند. بی‌درنگ به نزد ما بیا تا با سپاه ایران به سوی مرز بتازیم.»

چون نامه نوشته شد؛ شاه نامه را به گیو سپرد و سفارش کرد:
«مانند باد به سوی زابلستان برو و چون رسیدی، در آن جا درنگ نکن و به همراه رستم، باز گرد.»

گیو، اطاعت کرد. نامه را گرفت و از کاخ بیرون آمد. بر اسبی تندرو، سوار شد و به طرف زابلستان حرکت کرد.

شب و روز، بدون خواب و آسایش، اسب تاخت تا به زابلستان رسید. دیده‌بانان سیستان، چون او را دیدند. پیکی به نزد رستم فرستادند تا به وی خبر دهد که پهلوانی از دربار کاووس، به زابلستان آمده است.
رستم و گروهی از دلیران زابل به پیشواز گیو آمدند. هنگامی که فرستاده شاه را دیدند، همگی، از اسب خویش پیاده شدند. رستم، جلو رفت و گیو را در آغوش گرفت و حالش را پرسید. بزرگان دربار را هم فراموش نکرد و جویای احوال آنان نیز شد. گیو، به همه پرسشهای رستم، با حوصله پاسخ داد. سپس نامه شاه را به تهمتن، تسلیم کرد.

رستم نامه را خواند. خندید. و به گیو گفت:

«بسیار شگفت زده شده‌ام! ترکان تاکنون چنین پهلوانانی نداشته‌اند! این دلاوری که تو می‌گویی، کیست و از کجا آمده است؟»

رستم، هرگز تصور نمی کرد که این پهلوان چهارده ساله، فرزند او باشد. گیو را به سرای خویش دعوت کرد و او به همراه بزرگان زابلستان که به پیشوازش آمده بودند به خانه رستم رفت. گیو، چند روز در خانه رستم مهمان بود و روزگار را به شادی سپری می کرد. فرمان شاه پیوسته، در گوش او زنگ می زد که گفته بود، در زابلستان توقف نکن و هر چه زودتر با رستم باز گرد. چون دید رستم در رفتن، شتاب و عجله ای ندارد و به شکار و نشاط مشغول است، بسیار نگران شد.

سرانجام، به رستم گوشزد نمود و گفت:

« کاووس در جنگ با تورانیان شتاب دارد؛ اونگران است. آیا زمان آن نرسیده که دیگر در این جا نمانیم و به دربار برویم؟ »

رستم پاسخ داد:

« نگران نباش، تورانیان، زهره ندارند که یک گام از دژ سپید، جلوتر

بیایند... »

سه روز از توقف گیو در زابلستان می گذشت. صبح روز چهارم که او کاملاً صبر و تحملش را از دست داده بود، به نزد رستم رفت و به وی گفت:

« ای رستم، دیگر درنگ روانیست؛ شاه از اینکه ما دیر کرده ایم، خشمگین می شود. من می دانم که او شب و روز آرام ندارد و چشم براه ماست... »

چون رستم، گیو را بسیار ناراحت و نگران دید، تصمیم به رفتن گرفت و فرمان داد تا رخس را زین کنند...

بوقها را به صدا در آوردند و بر طبلها کوفتند... سواران زابلستان زره پوشیدند و سوار اسبان تازه نفس خویش شدند... رستم نیز بر رخس سوار

شد و پیشاپیش پهلوانان سیستان، به سوی پایتخت به حرکت در آمد...

دربار شاه از آمدن رستم اطلاع داشت. به فرمان کاووس توس و گودرز و کشواد و گروهی دیگر، یک منزل راه، به استقبال تهمتن و سپاهش رفتند. رستم از راه رسید و چون آنان را دید، به سرعت از رخس، فرود آمد و یک یک پهلوانان را به گرمی در آغوش گرفت و حالشان را پرسید. آنان هم به او خوش آمد گفتند و جویای احوال زال و رودابه شدند.

پس از مراسم استقبال، همگی بر اسبان خویش سوار شدند و درحالی که با هم صحبت می‌کردند؛ به سوی کاخ شاهی، به حرکت در آمدند. وارد ایوان کاووس شدند، رستم جلوتر از همه، به طرف تخت زرین شاه رفت و تعظیم کرد. کاووس که عصبانی به نظر می‌رسید، با خشم به رستم نگاه کرد و سپس رویش را از او برگرداند.

تهمتن از استقبال سرد کاووس دلگیر شد و حرفی نزد.
شاه روبه‌گیو کرد و فریاد کشید:

«رستم کیست که از فرمان من سرپیچی می‌کند؟ اگر شمشیر داشتم اکنون سرش را از تن جدا می‌کردم؛ برو، برو و بی‌درنگ این گردنکش را بر در کاخ من به دار بیاویز...»

گیو از خشم و نامهربانی شاه مبهوت شد. دلش در سینه شروع به تپیدن کرد. پیش خود فکر می‌کرد؛ چه کسی جرأت دارد رستم را به دار بکشد و چه کسی هم می‌تواند از فرمان کاووس سرپیچی کند؟!

شاه خشمگین، چون دید، گیو مبهوت مانده و کاری نمی‌کند؛ رو به توس کرد و با دست، رستم و گیو را نشان داد و گفت:

«ای توس، تو این دو را ببر و به دار بیاویز...»

توس، هنوز عکس العملی نشان نداده بود، که رستم با خشم فریاد کشید:
 «ای شاه، همه کارهایت از روی نادانی است و فرمانهایت نابجاست؛ اگر
 می توانی، آن جوان تورانی را که به ایران تاخته است، به دار بیاویز...
 آیا پاداش من که تو را از چنگالِ دیو سپید رهانیده‌ام مرگ است؟!»
 سپس محکم، به سینه توس که به طرف او می آمد، زد و او را به زمین
 انداخت و تالار شاه را ترک کرد؛ درحالی که زیر لب می غرید:
 «من کاووس را به پادشاهی رسانده‌ام. توس کیست که بخواهد رستم را
 بردار کند؟! من از هیچ کس باک ندارم؛ آیا این رفتار نابخردانه شاه،
 پاداش فداکاریهای من است؟! به زابلستان می روم و دیگر ایرانیان، روی
 مرا نخواهند دید... خودشان آن تورانی را چاره کنند...»
 به دروازه کاخ شاه رسید. سوار شد و آنگاه گویی، رخس را به پرواز در
 آورد.

چون رستم، آزرده خاطر و خشمگین، رفت؛ همه آنانی که در حضور
 شاه بودند، غمگین و افسرده شدند. زیرا رستم امید آنها و پشت و پناه ایران
 بود. رستم بود که می توانست آنان را از گزند ترکان برهاند، و از دستِ آن
 دلاور تورانی نجات بخشد.

پس از این که رستم رفت بزرگان و دلاوران سپاه ایران هم بی درنگ کاخ
 کاووس را ترک کردند و در خانه گیو دور هم جمع شدند تا چاره جویی
 کنند. همه معتقد بودند که گودرز می تواند با شاه در این باره صحبت کند و
 او را با رستم آشتی دهد. به گودرز گفتند:

«تنها تو می توانی با شاه دیوانه سخن بگویی و دوباره، او را با رستم، بر سر

مهر بیاوری...»

گودرز پذیرفت و به نزد شاه تندخو رفت. مدتی با او چانه زد.
 فداکاریهای رستم را گوشزد نمود. بسیار گفت و کمتر شنید. به او گفت:

«ای شاه، مگر جنگ هاماوران و ستم دیوان را به این زودی، فراموش کرده‌ای، که می‌خواهی، رستم را به دار بیاویزی؟! اگر امروز آن پهلوان تورانی با سپاه گرانس بر ما بتازد؛ چه کسی از تو پشتیبانی خواهد کرد...؟ هر کس که رستم را بیازارد، بی‌گمان نادان و دیوانه است...!»

شاه که پشیمان شده بود؛ از روی مصلحت، مدتی سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. سرانجام، رو به گودرز کرد و خطاب به او گفت:
 «ای پهلوان کهنسال... چون تو سرد و گرم روزگار را چشیده‌ای، من اندرز تو را می‌پذیرم... به نزد رستم بروید و او را بازگردانید...»
 گودرز از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. پذیرفت که به نزد رستم برود و او را بیاورد.

بی‌درنگ سوار شد و به همراه چندتن از سران سپاه، به سوی زابلستان حرکت کرد.

هنوز راه زیادی نپیموده بودند که به رستم رسیدند. رستم زین از رخس برداشته و در سایه درختی استراحت می‌کرد. پهلوانان او را که دیدند از اسب فرود آمدند.

به او درود گفتند و در برابر وی ایستادند. گودرز جلو رفت و در کنار رستم نشست و به او گفت:

«کاووس نادان، تند سخن می‌گوید و زود پشیمان می‌شود. تو که او را می‌شناسی، چرا آزرده شدی؟ ایرانیان به تو نیازمند هستند... اکنون شاه پشیمان است و می‌خواهد تو بازگردی...»

رستم پاسخ داد:

«من با او کاری ندارم، او به من نیازمند است؛ من خود را کمتر از شاهان نمی‌دانم. زین رخس، تخت شاهی و کلاهخود، تاج من است... کاووس به گمان من، با مشتی خاک برابر است؛ از خشم او نمی‌ترسم... از شما می‌پرسم، آیا من سزاوار آن تندی و خشم بودم...؟ مگر او رابارها از

مرگ نرهانیدم...؟ من او را به پادشاهی رسانیده‌ام... من از هیچ کس نمی‌ترسم؛ و تنها از خداوند جان آفرین در هراسم...»

گودرز در حالی که حرفهای رستم را تأیید می‌کرد گفت:

«با این همه، تو باید بازگردی. اگر نیایی و با ما به جنگ آن تورانی، نروی؛ ترکان شهرهای ایران را با خاک یکسان خواهند کرد...»

رستم مدتی به فکر فرو رفت. حیران بود. نمی‌دانست چه کند. سخنان گودرز او را نگران کرده بود. پاسخ داد:

«ای گودرز، تو بهتر از هر کسی، می‌دانی که من از جنگ نمی‌ترسم؛ از رفتار شاه آزرده شده‌ام...»

سرانجام رستم راضی شد که باز گردد و بازگشت...

به کاخ کاووس که وارد شد، شاه به گرمی از او استقبال کرد و وی را در برگرفت و از او عذر خواهی نمود:

«ای رستم، تندی و خشم، در سرشت من است و خود نیز از این خوی زشت افسرده و دلتنگم. من از این تورانی که به سرزمین ما آمده است، نگران بودم. و چون تو دیر به نزد من آمدی نگران و آشفته‌تر شدم و باتو تند و بی‌پروا، سخن گفتم. اکنون پشیمانم و پوزش می‌خواهم...»

رستم پاسخ داد:

«ما فرمانبردار تو هستیم.»

کاووس گفت:

«امروز را به بزم می‌نشینیم. فردا، برای جنگ آماده خواهیم شد.»

آن روز به خاطر بازگشت رستم و آشتی او با شاه، جشن برپا کردند. همه بزرگان و نزدیکان شاه، در آن جشن حاضر بودند.

به بانگ نی و چنگ گوش دادند و از هر دری سخن گفتند جز جنگ. تا نیمه شب بیدار بودند. چون جشن به پایان رسید، به خانه‌های خویش رفتند و

خوابیدند.

صبح روز بعد، کاووس دستور داد که گیو و گودرز، سپاهیان را برای حمله آماده کنند. صد هزار سوارِ دلیر آماده هجوم به ترکان شدند، سپاه از شهر بیرون آمد. و به سوی دشت سرازیر شد.

از گرد و غبارِ سم اسبان، هوا تاریک و تار شده بود؛ زمین از صدای طبل در زیر پا می‌لرزید.

منزل به منزل پیش می‌رفتند. صدای بوق و طبل، جنگاوران را به هیجان آورده بود. درفشها در اهتزاز بودند و نیزه‌ها در برابر تابش آفتاب برق می‌زدند.

گرد و خاک آسمان را سیاه کرده بود. گاهی غبار فرو می‌نشست و زمانی، آسمان و زمین تیره و تار می‌شد.

بدین ترتیب، سپاهیان ایران تا نزدیکیهای دژ سپید پیشروی کردند. دیده‌بانان ترک که بالای حصار دژ سپید، نگهبانی می‌دادند، هجوم ایرانیان را دیدند و به سهراب خبر دادند.

سهراب، چون شنید، به سرعت، به بالای دیوار رفت و لشکر عظیم ایران را دید که مانند دریایی مواج می‌خروشید و پیش می‌آمد. هومان در کنار سهراب ایستاده بود. سهراب سپاه ایران را به هومان نشان داد و گفت:

«می‌بینی، این سپاه ایران است که به جنگ ما می‌آید!»

هومان که ترسیده بود، حرفی نزد. سهراب گفت:

«نگران نباش. در این سپاه کسی مرد میدان من نیست. من این دشت را از

خون آنان دریا می‌کنم...»

سپس، خوشحال و خندان آنچنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ از

بالای برج پایین آمد.

در مقابل دژ سپید، اردوگاه سپاه کاووس برپا شد. خیمه در خیمه. گروهی از سپاهیان در خیمه‌ها بودند و برخی بیرون از چادرها شمشیرهای خود را تیز می‌کردند. رستم از میان سپاهیان گذشت و به سراپرده کاووس رفت.

شاه از او خواست که در کنارش بنشیند. رستم پذیرفت و نشست. سپس گفت:

«می‌خواهم، بدون کلاه و شمشیر و جامه رزم، به دژ سپید بروم و بینم که این جوان دلاور کیست...»

شاه پاسخ داد:

«برو. مبادا گزندی به تو برسد. خدا نگاهدارت...»

رستم از سراپرده کاووس بیرون آمد و رفت تا جامه‌ای شبیه لباس ترکان، برای به انجام رساندن مقصودش تهیه کند.

چون شب فرا رسید؛ آن لباس را پوشید و خودش را به شکل مردی تورانی در آورد. بعد از آن، پیاده و با احتیاط، تا کنار دژ سپید رفت. رستم از هیاهو و خنده دلیران ترک فهمید که آنها به عیش و شادی سرگرم هستند. دور از چشم نگهبانان، کمند انداخت و خود را به بالای دیوار رسانید. چون به بالای دیوار رسید، آهسته و با احتیاط به همه جا سرکشید.

از دور ایوانی را دید که گروهی، در آن جا به عیش و نوش مشغول بودند. در آن محفل پهلوانی بر تخت نشسته بود که رستم هرگز دلاوری مانند او ندید بود؛ صدها ترک بر گرد او حلقه زده بودند.

رستم هنوز سرگرم تماشا بود که یکی از آنان، یعنی «ژنده رزم» برای انجام

کاری از ایوان بیرون آمد. این «ژنده رزم» مشاور و راهنمای سهراب بود. روزی که سهراب می‌خواست به جنگ ایران بیاید، مادرش این مرد آگاه و خیرخواه را به همراه او فرستاد تا اگر پدرش، رستم را ببیند او را به سهراب معرفی کند.

ژنده رزم، بیرون آمد. هنوز چند قدمی از آن ایوان، دور نشده بود که دید پهلوانی تنومند به تماشای محفل آنان مشغول است. او این پهلوان را هرگز ندید بود و در لشکر توران هم، چنین دلاوری وجود نداشت. خواست فریاد بکشد و نگهبانان را خبر کند که رستم به او مهلت نداد و با مشت به گردنش کوبید و او را هلاک کرد.

ساعتی گذشت و تورانیان همچنان به عیش و شادی سرگرم بودند. سهراب که ژنده رزم را در میان دوستانش نمی‌دید، نگران شد. به یکی از خدمتگزاران گفت؛ برود ببیند که او کجاست.

آن مرد بیرون آمد، ابتدا، ژنده رزم را صدا کرد و چون پاسخی نشیند؛ به جستجوی او پرداخت. پس از دقایقی، پیکر بی‌جان او را در پای دیوار قلعه دید که با گردنی شکسته بر زمین افتاده است؛ با عجله به نزد سهراب باز گشت.

سهراب چون آن مرد هراسان را دید به نگرانش افزوده شد. از جایش برخاست و گفت:

«چه رخ داده است که این چنین هراسانی؟!»

خدمتگزار پاسخ داد:

«ژنده رزم را کشته‌اند و پیکرش را پای دیوار دژ انداخته‌اند...»

سهراب با ناراحتی و شتاب خود را به محل حادثه رسانید. او که بسیار

غمگین و شگفت زده شده بود، رو به پهلوانان لشکر توران کرد و گفت:

«امشب را بهوش باشید و هیچ کس نخوابد... شاید دشمنی به درون دژ

رخنه کرده باشد! یار و همدم مرا کشتند. من از گناه آنان نمی‌گذرم...»

روزگار ایرانیان را سیاه خواهم کرد...»

رستم عکس العمل و سخنان سردار سپاه توران را دید و شنید. فرصت را

غنیمت شمرد و بی‌درنگ، با کمند از بالای دژ پایین آمد.

نیمه شب بود. ستارگان در آسمان سوسو می‌زدند. سکوت همه جا را فرا

گرفته بود؛ حتی زوزه گرگی هم به گوش نمی‌رسید.

رستم آرام به سوی اردوگاه ایرانیان به راه افتاد. در اردوگاه سپاهیان در

خواب بودند، فقط گیو و چند تن دیگر، نگهبانی می‌دادند.

گیو که دید شب‌چی به او نزدیک می‌شود؛ شمشیرش را از نیام کشید و

فریاد بر آورد:

«سیاهی کیستی؟»

رستم خود را معرفی کرد. گیو چون صدای رستم را شنید؛ خندید و

شمشیرش را غلاف نمود.

سپس باهم، پیاده، به سوی سراپرده شاه‌ی راه افتادند. گیو از رستم

پرسید:

«کجا رفته بودی که نیمه شب بازگشتی؟»

رستم، همه حوادث آن شب را برای او تعریف کرد. گیو چون شرح

دلاوریهای او را شنید، از او بسیار قدردانی نمود.

به نزدیک سراپرده کاووس رسیده بودند. در آن جا رستم از گیو جدا شد

و به سوی سراپرده شاه رفت. به نگهبانان خیمه شاه گفت:

«کاووس را بیدار کنید، گزارشی دارم.»

گفتند:

«شاه بیدار است، به درون بروید...»

رستم داخل شد. شاه که هنوز نخوابیده بود و به سرانجام جنگ می‌اندیشید، به رستم گفت:

«در دژ سپید چه دیدی و شنیدی؟ همه را بازگو کن...»

رستم گزارش داد:

«به جشن ترکان رفتم و همه پهلوانان سپاه توران را از نزدیک دیدم. سردار سپاهشان جوانی بسیار نیرومند است. من هرگز چنین بروبازویی در میان تورانیان ندیده‌ام... یک کار کوچک هم کردم؛ مشت برگردن مردی که گویا ژنده رزم نام داشت، کوبیدم و او را به سرای دیگر فرستادم..!»

خورشید طلوع کرد. سهراب که از نیمه شب بیدار بود، لباس رزم پوشید و کلاهخود بر سر گذاشت. بر اسبش سوار شد؛ کمندی بر ترک بند زینش آویخت و از دژ سپید، بیرون آمد و به سوی سپاه ایران تاخت. از تپه‌ای بالا رفت. از آن جا، اردوگاه ایرانیان، کاملاً دیده می‌شد. خیمه‌های رنگارنگ و پرشکوه، او را شگفت زده کرد. سپاهیان همه سرگرم تمرین بودند و گروهی نیز نگهبانی می‌دادند.

سهراب، مدتی آن منظره را تماشا کرد، بعد از آن، به پای دژ بازگشت و نگهبان آن قسمت را صدا کرد.

نگهبان بالای برج، او را که دید، سر فرود آورد تا سخن سهراب را بشنود. سهراب با صدای بلند گفت:

«هجیر را به نزد من بیاورید...»

آن مرد اطاعت کرد و پیام سهراب را به مأمورین زندان رساند.
 طولی نکشید که دروازه بزرگ دژ باز شد و هجیر سوار بر اسب بیرون
 آمد. سهراب به او اشاره کرد که به دنبالش بتازد. دوباره به بالای آن تپه
 رفت. در آن جا، اسب را نگه داشت. هجیر هم رسید و در کنار او ایستاد.
 سهراب با اشتیاق، به ارودگاه ایرانیان نگاه می کرد. بدون این که سرش را
 برگرداند، به هجیر گفت:

«اگر می خواهی تو را آزاد کنم، هر چه از تو می پُرسم راست بگو... اگر
 یاوه بگویی، دوباره تو را به زندان می اندازم...»

هجیر پاسخ داد:

«من هرگز گزافه نگفته ام؛ هر چه پرسید به شما راست خواهم گفت»

سهراب با دست به خیمه ها و سراپرده های پهلوانان لشکر ایران، اشاره
 کرد و از هجیر خواست که به او بگوید در آن خیمه ها چه کسانی به سر
 می برند.

هجیر، نخست با صداقت به پرسشهای سهراب، پاسخ گفت و سراپرده
 توس و گودرز را به او نشان داد. اما هنگامی که سهراب گفت:

«آن سراپرده سبز، که سپاهی انبوه برگرد آن است و برفراز آن درفش
 کاویانی در اهتزاز است؛ و پهلوانی تنومند بر تختی، در میانه آن نشسته و
 اسبی، بر در آن سراپرده هر دم، سم به زمین می کوبد و می خروشد؛ از آن
 کیست؟»

هجیر درنگ کرد...

باخود گفت نباید از رستم نام ببرم؛ که اگر سهراب بداند رستم در این
 جاست؛ بر او می تازد و ممکن است به او گزند برساند.
 به این دلیل، هجیر راست نگفت و رستم را به سهراب و پدر را به پسر
 معرفی نکرد و فاجعه آفرید. گفت:

«در آن سراپرده، پهلوانی از سرزمین چین، مهمان است...»

سهراب پرسید:

«نامش چیست؟»

www.adabestanekave.com

هجیر گفت:

«نمی‌دانم، هنگامی که او از چین به نزد شاه ایران آمد، من در دژ سپید

بودم...»

سهراب که گمگشته خویش را می‌جست، ناامید شد. امیدوار بود که پدرش در میان این سپاه عظیم باشد و نبود. سرنوشت بازی شگفتی کرد... سهراب، هنوز کاملاً امیدش را از دست نداده بود. چون اصرار کرد که هجیر خیمه پهلوانان دیگر را هم به او نشان بدهد. هجیر از گیو و فریبرز و گرازه، نام برد ولی همچنان در تصمیم خود پابرجا ماند و نامی از رستم بر زبان نیاورد. سهراب که پاک ناامید شده بود، با خشم به هجیر گفت:

«پس رستم کجاست؟ مگر او به جنگ من نمی‌آید؟... مگر او نگهبان ایران و پشتیبان ایرانیان نیست؟!»

هجیر پاسخ داد:

«شاید به زابلستان رفته باشد... هنگام بزم و شکار است...»

سهراب گفت:

«یاوه نگو، تهمتن، رستم پهلوان، مرد میدان جنگ است.»

هجیر، همچنان مقاومت می‌کرد و می‌گفت، رستم به جنگ نیامده

است...

هجیر بی‌مناک جان رستم بود. او یک بار، زور بازوی سهراب و بارها،

هنر رزم او را دیده بود. سهراب را قوی‌تر از رستم می‌پنداشت. به این دلیل

به سهراب گفت:

«چرا، پیوسته از رستم می‌پرسی؟! در میان سپاه ایران، پهلوان نامی بسیار است... اگر می‌خواهی خون مرا بریزی، چرا پی‌بهانه می‌گردی؟ بی‌بهانه مرا بکش... اگر رستم، در میان این سپاه بود؛ بی‌گمان به جنگ تو می‌آمد و تو را شکست می‌داد.»

سهراب از هجیر روی گرداند. تصمیم گرفت به تنهایی، با سپاه کاووس روبرو شود. از بالای تپه فرود آمد و نیزه به دست به سوی اردوگاه سپاه ایران اسبش را به تاخت واداشت.

به سپاه کاووس که رسید اسبش را نگه داشت و هم‌آورد طلبید... ایرانیان که از دیدن او شگفت زده و مرعوب شده بودند؛ پاسخی ندادند. کسی به میدان او نیامد. همه می‌ترسیدند. هیبت او وحشتی به دلها انداخته بود. هیچ کس جرأت نداشت، حتی یک قدم جلو بگذارد...
سهراب فریاد کشید:

«ای کاووس، چگونه‌ای؟ برای جنگ آمده‌ای؟ اینک جنگ..! شبی که ژنده‌رزم مرا کشتی، سوگند یاد کردم؛ تو را به دار بیاویزم... در میان سپاه تو کیست که بتواند با من در آویزد؟!»

کاووس که از سکوت پهلوانانش ناراحت و خشمگین شده بود، بلافاصله فرمان داد، توس به رستم اطلاع دهد که ماجرا چیست. توس اطاعت کرد سوار اسبش شد. به سرعت باد، به نزد رستم رفت و گفت:

«شاه تو را می‌خواهد...»

سپس ماجرای سهراب را برای او تعریف کرد.
رستم گفت:

«جای شگفتی نیست که شاه، هنگامی که در می‌ماند؛ مرا می‌خواهد...»

اما، چون به عمق ماجرا اندیشید؛ بی‌درنگ، فرمان داد تا رخس را زین

کنند...

یاران به تکاپو افتادند. گیو بر پشتِ رخس زین نهاد و به گرگین گفت:

«شتاب کن، زمان می‌گذرد...»

«رهام» تنگ زین را محکم بست و توس پوشش رزمی رخس را بر پیکرش آویخت تا از گزند تیر و نیزه در امان بماند. رخس را زین کردند...

رستم ببریان پوشید و خنجر به کمر بست. آنگاه سوار شد و به سوی میدان تاخت. طولی نکشید که به سهراب رسیده او را که دید دلش تپید... و ندانست چرا؟ درد دل نسبت به این دلاور جوان احساس محبت می‌کرد. به سهراب گفت:

«بیا برویم، اینک هنگام پیکار نیست، باید بنشینیم و دمی با هم گفتگو کنیم...»

سهراب، هم که مهر این پهلوان کهنسال را به دل گرفته بود، بی‌اختیار گفت:

«باشد، برویم جهان پهلوان...»

با هم تاختند و رفتند. در گوشه‌ای نشستند و مانند دو دوست صمیمی به گفتگو پرداختند. رستم که نمی‌توانست، راز دلش را از سهراب پنهان کند به او گفت:

«پیر و کهنسال شده‌ام... بسیار جنگیده‌ام و هیچگاه شکست نخورده‌ام... به تو که می‌نگرم، آتش مهربی، دلم را می‌گدازد، تو مانند ترکان نیستی... گمان می‌کنم، هیچ یک از پهلوانان ایران نتوانند با تو برابری کنند...»

سهراب هم تاب نیاورد و در پاسخ گفت:

«هنگامی که تو را دیدم، خشمم فرو نشست. آیا تو رستم دستان هستی...؟»
رستم گفت:

«نه؛ من رستم نیستم. رستم جهان پهلوان است و من جنگاوری ناتوان

هستم...»

سهراب، در این جا هم امیدش به یاس مبدل گشت. چون از یافتن پدرش ناامید شده بود، تصمیم گرفت که با ایرانیان بجنگد. با رستم قرار گذاشت که فردای آن روز، به میدان بروند و تن بتن با یکدیگر پیکار کنند.

* * *

خورشید که طلوع کرد، جنگ رستم و سهراب آغاز شد. ابتدا، با نیزه شروع به جنگیدن کردند. نیزه‌ها در هم شکست و هیچ کدام پیروز نشدند، ناچار دست به شمشیر بردند... ضربات شمشیر، مانند پاره‌های آتش بر پیکرشان فرود می‌آمد... طولی نکشید که شمشیر رستم و سهراب نیز در برابر زوربازوی این دو دلاور تاب نیاورد و شکست. اما آن دو از جنگیدن دست نکشیدند... و این بار، گرزهایشان را از ترک زین، برداشتند و با گرز بر زره و کلاهخود یکدیگر کوبیدند. همچنان که انتظار می‌رفت، ضربات گرز هم، هیچ کدام را بر دیگری پیروز نکرد... گویی هیچ سلاحی در دست این دو دلاور، مقاومت نمی‌کرد و درهم می‌شکست...

بر اثر ضربات شمشیر و گرز، اسبان رستم و سهراب، نیز مجروح شدند و پوشش رزمی آنها، پاره و چاک چاک شد.

ساعتها گذشت و خورشید کم کم غروب می‌کرد. هیچ کدام پیروز نشدند. ناچار، هر دو پهلوان زخمی و خسته، میدان جنگ را ترک کردند. رفتند تا فردا دوباره به نبردشان ادامه بدهند.

رستم از جنگ آن روز، راضی نبود. تا کنون، هیچ پهلوانی نتوانسته بود تا این حد در برابر او مقاومت کند. او که به جنگ با دیو سپید، افتخار می‌کرد و آن نبرد عظیم را مایه سربلندی خود می‌دانست، با خود گفت که آن پیکار

در برابر این نبرد، چقدر کوچک و بی‌اهمیت است.

سهراب او را از جنگ بیزار کرده بود. تنها امید رستم نبرد فردا بود. فردا هم آمد. آفتاب طلوع کرد و میدان جنگ رستم و سهراب روشن نمود. رستم، لباس رزمش را پوشیده و پیر بیان را هم روی آن لباس به تن کرده بود. کلاهخود هم بر سر نهاده و آماده پیکار بود.

از آن طرف، سهراب نیز آماده نبرد بود. در حالی که گرز گاو سر را در دست می‌فشرد؛ خوشحال و بی‌خیال به میدان آمد. گویی به محفل عیش و شادی می‌رود. رستم را که دید، دوستانه از او پرسید:

«پهلوان، شب بر تو چگونه گذشت، هنوز می‌خواهی با من پیکار کنی؟»

رستم پاسخ نداد.

این بار، سهراب بود که سعی می‌کرد رستم را از جنگ منصرف کند. با این منظور به او گفت:

«ای پهلوان، به اندرز من گوش کن و از جنگیدن پشیمان شو. بیا تا دوستانه سخن بگوئیم... در برابر خداوند، پیمان ببندیم که دیگر با هم نجنگیم و دشمنیها را فراموش کنیم...»

رستم همچنان ساکت بود و به سخنان محبت آمیز سهراب گوش می‌داد:

«ای جهان پهلوان، بدان که من تو را بزرگ می‌شمارم. نمی‌دانم چرا هنگامی که به چهره‌ات نگاه می‌کنم؛ دلم از مهر تو لبریز می‌شود...»

سرانجام، رستم به سخن آمد و گفت:

«ای جوان، من پهلوانی دلیر و آزموده‌ام، بیهوده کوشش نکن تا مرا فریب بدهی... به میدان بیا و به آنچه خدا می‌خواهد تن در بده...»

سهراب هر چه کوشید که رستم را از جنگیدن پشیمان کند، موفق نشد. ناگزیر، پیکار آنان آغاز گشت.

از اسب‌های خویش فرود آمدند، و به رسم میدان جنگ و به شیوه

پهلوانان، ابتدا به کشتی گرفتن پرداختند.

تا ظهر، باهم گلاویز بودند، آنچنان، درمانده و مجروح شدند که خون و عرق از سر و رویشان جاری شده بود. با آنکه خورشید به وسط آسمان رسیده بود؛ هنوز هیچ کدام موفقیتی به دست نیاورده بودند.

در این هنگام سهراب از یک لحظه غفلت رستم استفاده کرد و او را بر سر دست بلند نمود و محکم بر زمین کوبید. روی سینه‌اش نشست و بی‌درنگ، خنجرش را از کمر کشید و خواست سر از پیکر رستم جدا کند. تهمتن فریاد کشید:

«دست نگهدار، می‌خواهم سخنی را با تو در میان بگذارم...»

دست سهراب از حرکت باز ایستاد و به حرفهای رستم گوش داد. رستم گفت:

«شیوه پهلوانان ایرانی چنین است؛ که اگر دو پهلوان، برای بار نخست، با هم درگیر شوند و یکی، پشت دیگری به خاک برساند؛ سر از پیکرش جدا نمی‌کند... و اگر دوباره، توانست او را بر زمین بزند می‌تواند سر از پیکرش جدا کند...»

سهراب که تحت تأثیر سخنان رستم قرار گرفته بود او را رها کرد و بی‌درنگ به شکارگاه رفت. آنچنان سرگرم شکار شد که پیکار خونین آن روز را فراموش کرد.

در حالی که سهراب در شکارگاه سرگرم بود؛ هومان با شتاب خود را به او رساند و از جنگ آن روز از سهراب پرسشهایی کرد.

وقتی که فهمید سهراب، افراسیاب را به آروزش نرسانده و پدرش رستم را نکشته است، با خشم و ناراحتی به او گفت:

«افسوس، تو فریب خورده‌ای... شاید از جانت سیر شده‌ای؟! شیری را که به چنگ آورده بودی، چرا بیهوده رها کردی؟!»

سهراب پاسخ داد: www.adabestanekave.com

«نگران نباش، فردا کار به پایان خواهد رسید...»

رستم، چون از چنگ سهراب، رها شد. آرام از جای برخاست و به طرف چشمه آبی که در آن نزدیکی جاری بود، به راه افتاد. به آن جا که رسید، ابتدا سر و تنش را از خاک و خون شست و سپس رو به درگاه خدا کرد و با ناله گفت:

«خداوندا مرا شرمسار نکن... به من توان و نیرو بده تا بر این دلاور جوان
چیره شوم...»

روز بعد رستم، اندیشناک و پریده رنگ، به میدان نبرد بازگشت و منتظر سهراب ماند.

زمانی نگذشت که سهراب هم از راه رسید، تا پشت آن دلاور کهنسال را به خاک برساند و سر از پیکرش جدا سازد.

وقتی که سهراب با رستم روبرو شد، بی اختیار دلش لرزید... دوباره جنگی سهمگین و سرنوشت ساز آغاز شد:

در حالی که بدبختی مانند جغدی شوم، بر فراز سرشان در پرواز بود؛ بر اسبان جنگی خویش سوار شدند. این بار اگر پشت رستم به خاک می‌رسید، کارش تمام بود. سهراب، سرش را با خنجر از تن جدا می‌کرد و ایرانیان پشت و پناهِشان را از دست می‌دادند...

رستم، مصمم بود که کار را به پایان برساند. سهراب هم مانند روز قبل شادمان بود و مطمئن به نظر می‌رسید.

ابتدا به کشتی گرفتن پرداختند. کمربندهای یکدیگر را گرفتند و باهم گلاویز شدند. هر یک سعی می‌کرد که دیگری را شکست بدهد. رستم

مغلوب نمی شد و سهراب هم تن به شکست نمی داد.
گویی، خواست روزگار این بود که سهراب شکست بخورد. در این
موقع، پهلوان جوان احساس کرد که دستهایش بی حس شده اند و قدرت
ندارند.

رستم متوجه ناتوانی سهراب شده بود. از موقعیت استفاده کرد و سرو
گردن دلاور جوان را گرفت و او را بر زمین کوبید و برای این که سهراب
فرصت پیدا نکند؛ خود را از چنگ او رها سازد، بلافاصله، خنجر آبداده اش
از کمر کشید و پهلوی فرزند شجاع و پاکدلش را درید...

سهراب از درد به خود پیچید و از حسرت ندیدن روی پدرش، آه کشید.
از پهلو و سینه اش خون جاری بود. باناله ای دردناک به رستم گفت:
«تو گناهی نداری، روزگار می خواست که من به دست تو کشته شوم...»

رستم، سخت پریشان بود و نمی دانست که چه کرده است. با شنیدن
نالهای سهراب، بار دیگر آتش محبت در دلش شعله ور شد.
سهراب همچنان می نالید و می گفت:

«پدر به فریادم برس... افسوس که به آرزویم نرسیدم و نتوانستم تو را
بینم...»

سهراب جان می کند. خون بسیاری از زخم او جاری بود. گویی دوست
داشت که در آخرین لحظات عمر، در آغوش رستم، رجز بخواند و درد دل
کند:

«ای پهلوان... بدان که اگر چون ماهی به ژرفای دریاها بروی... و یا ستاره
شوی و به آسمانها بگریزی... هر جا که بروی... پدرم تو را پیدا خواهد
کرد...»

سهراب نیمه جان، در حالی که به سختی نفس می کشید؛ اندکی سکوت

کرد. سپس نالید:

«ای پهلوان، بدان که سرانجام یکی از دلاوران، خبر مرگ مرا به پدرم، رستم خواهد رساند... به او خواهد گفت که سهراب کشته شد... و آروزی دیدن تو را با خود به گور برد...»

... آتش به جان رستم افتاد... جهان، پیش چشمش تیره و تار شد... دورانی در سر، احساس کرد و دردی جانکاه در قلبش تیر کشید... این درد و غم را تحمل نکرد. از پای درآمد و بیهوش بر خاکِ گلگون میدان جنگ غلتید...

وقتی به هوش آمد، در حالی که به شدت می‌گریست؛ فرزندش را در آغوش گرفت و با گریه و زاری به او گفت:

«به من بینوا بگو که چه نشانی از رستم داری...؟ من رستم هستم... ای کاش، پدرم زال، جاودانه، در مرگم سوگوار شود... من رستم هستم...»

سهراب که در سرایشی مرگ قرار داشت و به سختی نفس می‌کشید. دوباره نالید:

«تو رستم هستی؟! پس بدان ای پدر که، مرا با کینه و دشمنی کشتی... بارها، از تو خواستم که نامت را بگویی... و تو نگفتی... روزی که می‌خواستم به جنگ کاووس بیایم.. مادرم تهمینه... که خون می‌گریست مهره و نشان تو را... به بازوی من بست و گفت این یادگار پدر توست... نگاهش دار...»

از چشم رستم اشک غم و حسرت جاری بود. بر سر می‌زد. به چهره زرد فرزندش می‌نگریست و صورت او را می‌بوسید و می‌بویید. سهراب با ناله گفت:

«بند زره مرا بگشای.. تا مهره و نشان خود را بر بازویم ببینی...»

رستم، زره او را گشود و آن مهره را دید که؛ از اندوه لباس و جامه‌اش را

بر تن درید و دریا، دریا گریست. خاک بر سر کرد...

در حالی که زاری می کرد گفت:

«فرزندم، من تو را به دست خویش کشتم. وای بر من...»

سهراب از پدرش خواست که دیگر گریه نکند و بیش از این خود را

نیازارد. به رستم گفت:

«پدر، گریه و زاری سودی ندارد... سرنوشت چنین بود... دیگر کاری

نمی توان کرد...»

تا غروب رستم بر بالین فرزندش گریست و چون دیر شد و او نیامد؛

سوارانی به جستجوی وی به میدان جنگ آمدند. آنها رخس و اسب

سهراب را دیدند. ولی رستم را که بر بالین سهراب، می نالید، ندیدند.

گمان کردند که او به دست سهراب گشته شده است. با عجله به طرف

خیمه کاووس تاختند و از گرد راه نرسیده، خبر مرگ رستم را به شاه دادند.

سپاه ایران در غم مرگ رستم خروشید و ماتم گرفت. کاووس که این خبر

را باور نمی کرد؛ به توس گفت که سوارانی را به میدان جنگ بفرستد، تا

تحقیق کنند و بفهمند که سهراب چگونه رستم را کشته است و پیکر بی جان

رستم اکنون کجاست...

سهراب، همچنان، در آغوش پدرش جان می کند و به او می گفت:

«پدر، اکنون که من می میرم... کاری کن که کاووس، تورانیان را نیازارد...»

آنان برای یاری رساندن به من، به این جا آمدند. آنان را روانه مرز توران

کن...»

رستم که قدری به خود آمده بود، چون دید، فرزندش آخرین نفسهایش

را می کشد؛ به فکر چاره افتاد، تا شاید بتواند سهراب را از مرگ نجات بدهد.

با خود فکر کرد، به نزد پهلوانان ایران می روم و از آنها کمک می گیرم. سوار

رخش شد و به اردوگاه ایرانیان بازگشت.

سپاهیان ایران که رستم را زنده و سالم دیدند، خدا را سپاس گفتند و از رستم پرسیدند:

«چرا آشفته و خون آلوده‌ای؟!»

رستم که می‌گریست، پاسخ داد:

«فرزندم، سهراب را کشته‌ام..!»

وقتی که سپاهیان ایران، فهمیدند؛ سهراب، سپهسالار سپاه توران، فرزند رستم بوده است، شور و غوغایی در میانشان برپا شد.

رستم رو به پهلوانان سپاه ایران کرد و گفت:

«من امروز دیگر نه دلی در سینه دارم و نه توانی در بازو... از شما

می‌خواهم که با تورانیان آشتی کنید و بگذارید، ترکان به کشور خویش

بازگردند...»

پس از آن با شتاب، به یالین فرزند رو به مرگش، بازگشت. بزرگان و پهلوانان هم که از این غم، پریشان بودند به دنبال او تاختند و به میدان جنگ آمدند.

رستم که از همه جا ناامید به نظر می‌رسید، خنجر کشید تا خودش را بکشد؛ اما توس و گودرز، دستهای او را محکم گرفتند و گودرز در حالی که می‌گریست به رستم گفت:

«اگر خود را بکشی و یا جهان را زیر و رو کنی؛ سودی ندارد... اگر خدا

بخواند، فرزند تو نمی‌میرد. خود را می‌آزار...»

رستم، اندکی آرام شده و به گودرز گفت:

«به نزد کاووس برو و به او بگو که رستم سینه فرزندش را دریده است. به

او بگو که رستم، پیوسته بنده فرمانبردار تو بوده است؛ و اینک خواهشی

دارد... نوشدارو می‌خواهد... نوشدارویی که تنها در گنجینه توست...»

گودرز، چون سخن رستم را شنید، نور امیدی در دلش درخشید. چراتاکنون به یاد نوشدارو نیفتاده بودند. بی‌درنگ سوار شد و به سوی سراپرده کاووس تاخت، تانوشدارو را قبل از مرگ سهراب بیاورد... کاووس که از شنیدن خبر مجروح شدن سهراب، خود را ناراحت نشان می‌داد؛ به گودرز گفت:

«اگر رستم، سهراب را از مرگ برهاند، روزگار ما سیاه خواهد شد. زیرا، پدر و پسر با هم می‌سازند و ما را سرنگون می‌کنند...»

پس از آن، شاه دیوانه، گذشته‌ها را به خاطر آورد و کینه‌ها را دوباره زنده کرد و گفت:

«ای گودرز؛ مگر گواه نبودی و ندیدی که رستم مرا چگونه خوار کرد...؟ به یاد نداری که می‌گفت کاووس کیست! من از کسی نمی‌ترسم...!»

گودرز، سخنان آشفته شاه را که به هذیان شبیه بود، شنید. حرفی نزد و از خیمه کاووس نادان بیرون آمد و بی‌درنگ به نزد رستم بازگشت. رستم که او را دید، پیش دوید تا نوشدارو را بگیرد ولی ناامید شد. گودرز دست خالی برگشته بود...

رستم تصمیم گرفت که خودش به نزد کاووس برود و نوشدارو بگیرد. فرزند محترمش را در جامه‌ای پیچید و او را در زیر درختی خوابانید. بعد از آن، برای گرفتن نوشدارو به طرف سراپرده کاووس رفت.

هنوز، راه چندانی طی نکرده بود که دید، مردی با شتاب، پشت سر او می‌تازد و می‌آید. رخش را نگاه داشت. مرد شتابان، سررسید و به رستم گفت:

«که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ...»
و افزود:



«سهراب، هنگامی که جان می‌سپرد، تو را می‌خواست. آهی کشید و سپس برای همیشه، چشم بر هم نهاد...»

با شنیدن این خبر، نفس در سینه رستم حبس شد... از رخس فرود آمد و در غم مرگ سهراب، خاک بر سر کرد... با گریه و زاری می‌گفت:

«فرزندم... سهراب دلاورم... چرا چنین کردم...؟ به زال چه بگویم...؟ رودابه را چگونه آرام سازم...؟ همه مرا سخت نفرین خواهند کرد... مادرت، تهمینه را چگونه آگاه کنم...!»

همچنان زاری می‌نمود و جامه می‌درید و خاک بر سر می‌کرد... سرانجام، دستور داد؛ تا پیکر بی‌جان فرزندش را، در پیازچه‌های دیبا بگذارند. چون این کار به پایان رسید؛ پیکر سهراب را برداشتند و در تابوت نهادند و به اردوگاه ایرانیان بردند...

ایرانیان که ماتمزده و سوگوار بودند، بادیدن تابوت سهراب، خیمه‌هایشان را به آتش کشیدند و جامه بر تن دریدند... در ریغ آن رخ و برز و بالای تو...

رستم دوباره، آرامش و قرارش را از دست داد بر سر آمد و شیون کرد... بزرگان و سران سپاه، ترسیدند که رستم از غم فرزند، گریزی به خودش برساند. خواستند که او را به بند کشند؛ اما رستم، بیچاره شده بود و دیگر توانی نداشت...

و عجیب آنکه، کاووس هم، با او همدردی کرد... به رستم اندرز داد که ناراحت نباشد:

«مرگ پایان کار همه است... یکی زودتر و یکی دیرتر می‌میرد... بر رفته گریه نکن که باز نمی‌گردد...»

رستم در پاسخ گفت:

«از تو خواهشی دارم... به سپاه توران آزار نرسان؛ و بگذار بروند...»

کاووس گفت:

«هر چند که اینان، نابکار و بسیار بدکردارند؛ چون تو خواهش می‌کنی و سوگوار مرگ فرزندات هستی؛ از گناهشان می‌گذرم...»

رستم با تابوت فرزند خویش به زابلستان رفت تا در آنجا با ماتم مرگ سهراب در آتش غم بسوزد...
 بسیاری از مردم زابلستان به پیشواز رستم سوگوار آمدند؛ آنان همانند دیگر ایرانیان گریه و شیون کردند...
 چون زال، تابوت سهراب را دید به احترام از اسب فرود آمد؛ رستم به سوی پدرش رفت. هر دو در آغوش یکدیگر، گریستند...
 تابوت را به خانه رستم بردند. میخهای آن را کشیدند و در تابوت را باز کردند. کفن، از روی سهراب برداشتند. وقتی صورت او را دیدند، همه از فرط اندوه، جامه‌ها بر تن دریدند و شوری به پا کردند...
 چهره آرام سهراب خفته در تابوت، بسیار به سام نریمان شباهت داشت... و این بر ماتم سوگواران افزود...
 سرانجام، پیکر پاکش را در دیبای زرد پیچیدند و در تابوت را بستند و آن را به دخمه‌ای آراسته به زر و آغشته به مشک و عنبر، سپردند...
 به مادرش تهمینه، خبر دادند که فرزند برومندش را پدرش، رستم کشته است...

«خروشید و جوشید و جامه درید به زاری بر آن کودک نارسید»

«سرانجام هم، در غم او بمرد روانش بشد سوی سهراب گردد...»